

اضطراب موقعیت

نویسنده: آلن دوباتن

مترجم: سیداحسن رضوی

Telegram @eat_book

«کتابی پربار و انسانی که راه‌حلی برای اضطراب موقعیت پیشنهاد می‌دهد. راه‌حلی که انسان را به فکر وامی‌دارد... پاسخ دوباتن که با نقل قول‌هایی روشن‌گر و آثار هنری شگفت‌انگیز محکم شده، به همان اندازه که متقاعدکننده است، زیرکانه هم بیان شده است. اکتشافی خواندنی و باارزش در مورد ترس ما از جایگاهمان در جامعه و این که چگونه می‌توانیم نگرانی‌هایمان را کاهش دهیم.»

۱. سان فرانسیسکو کرونیکل

«هوشمندانه و منطقی. استعداد ذاتی دوباتن این است که وادارمان کند بیندیشیم چگونه زندگی می‌کنیم و چگونه می‌توانیم چیزها را تغییر دهیم.»

۲. تایمز (لندن)

«ترغیب‌کننده به تفکر... دوباتن مردی با سلیقه‌ای عالی است... مطالبی عالی از آدام اسمیت، ویلیام جیمز، فردریش انگلس و دیگران [انتخاب کرده است].»

۳. لس آنجلس تایمز

«درحالی که اندیشمندانی با ذهنی متوسط، قاطعانه به خوانندگان شان پیشنهاد رژیم همه‌چیزدانی می‌دهند، آن‌هم با چاشنی خشم و طعنه، دوباتن همیشه دلسوز، فروتن و منتقد خودش است... این رفتار فیلسوفانه است، مانند مونتینی^۴ یا توماس براون^۵... نوعی بردباری آرام که به ما یادآوری می‌کند وقتی اتفاقات آن‌طور که دوست داریم رخ نمی‌دهند، بهتر است امیال مان را اصلاح کنیم تا این که بخواهیم جهان را تغییر دهیم.»

ضمیمه‌ی ادبی تایمز

«روشنگر... مانند دیگر کتاب‌های هوشمندانه و روشنگرش، دوباتن موضوعی واحد را برگزیده

است و احتمال آن را به روشنی و با دقت فراوان
کشف می کند... با نثری روان و گاه طنز، ما را
به سوی اندیشه های خود درباره ی شرایط انسان ها
راهنمایی می کند.»

۴ تایمز پیکایونه (نیو اورلئان)

«دوباتن [با دیدگاه های اصیل ما را بر آن می دارد
که برای دانستن نظرات جدیدش گوش
فرا دهیم.»

۷ شیکاگو تریبون

«دوباتن جامعه ی مدرن را با دلربایی، فراگیری و
شوخ طبعی فراوانی بررسی می کند... کاملاً هم
روشن است که هدف وی جدی است. او به قلبِ
نوعی ناسازگاری مشکل ساز نفوذ می کند. چرا ما
باین که از زندگی ای سرشار از کامیابی های نابرابر
لذت می بریم، همچنان احساس بدبختی می کنیم؟
راه چاره ی او مایه ی آسایش و راحتی است.»

۸ دیلی میل

«دوباتن برای جمع‌آوری نمونه و به‌تصویر کشیدن منظورش، از پیچ‌وخم‌های تاریخ می‌گذرد و به استدلالی ساده و زیبا می‌رسد... کتابی کوچک، سرزنده و خردمندانه.»

۹. آتلانتا ژورنال کانستیتوشن

«اضطراب موقعیت این فرضیه را تأیید می‌کند که [دوباتن] تقریباً در همه‌چیز صاحب‌نظر است...
انگاره‌انگار دارد در خصوص موضوعی جدید کار می‌کند. هر حقیقتی که می‌گوید، بخشی از جهان شناخته‌شده است. موضوع این است که این حقایق را با شوخ‌طبعی و شگفتی بیان می‌کند و در به‌کارگیری هنر، فلسفه، علم و بازی اجتماعی به‌سمت ما دست یاری دراز می‌کند.»

۱۰. سیاست و خبر چارلستون

«درخشان... مانند روان‌شناسی حرفه‌ای، دوباتن ابتدا وسواس فکری ما را در مورد موقعیت بررسی کرده است و سپس پنج راه را برای مقابله با آن

شناسایی می‌کند... نسخه‌ی او برای پیش‌بردن
زندگی شادتر، نسخه‌ای قدرتمند است.»

نیو استیتسمَن ۱۱.

Telegram @eat_book

تعاريف

Status: موقعيت

جايگاه فرد در جامعه: اين كلمه از ريشه‌ي لاتين

statum يا ايستاده (قسمت سوم فعل

stare به معني ايستادن) گرفته شده است.

در معنای جزئی‌تره این كلمه به جايگاه حقوقی یا

حرفه‌ای فرد در میان گروه (فرد متأهل، یک

وکیل و...) اشاره می‌کند. اما در معنای گسترده‌تر،

که در این جا ارتباط بیش‌تری هم دارد، به ارزش و

اهمیت فرد در جهان اشاره می‌کند.

جوامع مختلف موقعیت را به گروه‌های مختلفی

اعطا کرده‌اند: شکارچیان، جنگجویان، خاندان‌های

قدیمی، کشیش‌ها، شوالیه‌ها و زنان بارور. از سال

۱۷۷۶ در غرب (قلمروی مبهم اما آشنایی که در

این جا مورد بحث است)، موقعیت به‌طور فزاینده‌ای

در ارتباط با دستاوردهای اقتصادی به کار برده شده است.

نتایج موقعیت برتر خوشایندند. این نتایج شامل منابع، آزادی، مکان، راحتی و زمان می‌شوند و شاید به اندازه‌ی حس مهم بودن و ارزشمند پنداشته شدن اهمیت داشته باشند؛ به گونه‌ای که با دعوت‌ها، چاپلوسی‌ها، خنده‌ها (حتی شوخی‌های بی‌مزه) پذیرفته و القا می‌شوند. عده‌ی زیادی گمان می‌کنند (و عده‌ی کمی آزادانه بیان می‌دارند) که موقعیت برتر یکی از عالی‌ترین نعمت‌های زمینی است.

Status Anxiety: اضطراب موقعیت

نگرانی‌ای مهلک که توانایی خراب کردن دوره‌هایی طولانی از زندگی ما را دارد. ترس از خطر شکست در برابر آرمان‌هایی که جامعه‌مان وضع کرده است و در نتیجه از دست دادن مقام و منزلت خود. نگرانی از این بابت که نکند در حال

حاضر روی پله‌ی بسیار پایینی از نردبان قرار گرفته‌ایم یا حتی نزدیک است که به پله‌ی پایین‌تری هم سقوط کنیم.

این اضطراب با عوامل دیگری مانند پس‌رفت، تعدیل نیرو، پیشرفت، بازنشستگی، گفت‌وگو با همکاران هم‌صنف، گزارش‌های روزنامه درمورد افراد برجسته و کسب موفقیت‌های بزرگ‌ترِ دوستان تشدید می‌شود. بیان کردن و نشان دادنِ اضطراب ممکن است از نظر اجتماعی بی‌مبالاتی تلقی شود، مانند اعتراف به حسادت (که حسی مرتبط با همین اضطراب است). در نتیجه، شواهد این درگیریِ درونی واضح نیست و معمولاً محدود می‌شود به نگاه خیره‌ای حاصل از ذهن مشغول، لبخندی شکننده یا مکثی بیش از حد طولانی پس از شنیدن خبر موفقیت دیگران.

اگر جایگاه ما روی نردبان موضوع چنین نگرانی‌ای است، به این سبب است که تصویر ما

از خود بسیار به تصویر دیگران از ما بستگی دارد. اگر افراد کم‌نظیر (سقراط و عیسیای مسیح) را کنار بگذاریم، در واقع، ما به نشانه‌های احترام از سوی جهان تکیه می‌کنیم تا بفهمیم می‌توانیم خودمان را تحمل کنیم.

با این حال، متأسفانه، دستیابی به موقعیت سخت و حفظ آن در طول زندگی حتی سخت‌تر است. به جز جوامعی که در آن موقعیت برتر در بدو تولد به ما اعطا می‌شود و خون نجیب‌زادگی در رگ‌های مان جاری است، جایگاهمان به چیزی وابسته است که می‌توانیم به دست بیاوریم و ممکن است به خاطر حماقت یا ناآگاهی از خود، اقتصادهای کلان یا بدخواهی دیگران، شکست بخوریم.

پس از شکست، تحقیر یا پیش خواهد گذاشت: دانستن این که نتوانسته‌ایم جهان را از ارزش خودمان باخبر کنیم، روحمان را می‌خورد و

در نتیجه محکوم می‌شویم به افراد موفق با تلخی
فکر کنیم و به خودمان با شرم نگاه کنیم.

قضیه

یعنی این که اضطراب موقعیت برای القای غم
ظرفیتی چشمگیر دارد. عطش رسیدن به موقعیت،
مانند دیگر تمایلات فوایدی هم دارد: به ما مهمیز
می‌زند که حق استعدادهای مان را ادا کنیم، برتری
را تشویق می‌کند، راه‌مان را در انجام کارهای
بی‌قاعده و زیان‌آور می‌بندد و اعضای یک جامعه
را حول نظام ارزشی واحدی نگاه می‌دارد. اما مانند
دیگر تمایلات، حجم زیاد آن می‌تواند کشنده
باشد. مفیدترین راه‌حل این مسئله تلاش برای
درک آن و صحبت درمورد آن است.

بخش اول علل

Telegram @eat_book

فقدان عشق

نیاز ما به عشق، میل ما به موقعیت

۱.

می‌توان گفت دو داستان عشقی بزرگ زندگی هر فرد بزرگ‌سالی را تعریف می‌کنند. اولین داستان، یعنی جست‌وجوی ما برای عشق جنسی، به خوبی شناخته و تعریف شده است. خیال و هوس‌های آن قسمت عمده‌ی موسیقی و ادبیات را می‌سازد و از نظر اجتماعی پذیرفته شده است و ارج نهاده می‌شود. دومین داستان، یعنی جست‌وجوی ما برای دریافت عشق از جهان، افسانه‌ای اسرارآمیز و شرم‌آورتر است. اگر به آن اشاره شود، معمولاً با عباراتی نیش‌دار و تمسخرآمیز بیان می‌شود؛ مانند چیزی که عمدتاً توجه افراد حسود یا دارای کمبود را جلب می‌کند. در غیر این صورت میل به

موقعیت تنها در معنای اقتصادی آن تفسیر می‌شود. با وجود این جدیت، داستان دوم به هیچ وجه کمتر از داستان اول نیست.

پیچیدگی‌اش، اهمیت یا جهان شمول بودنش و درد شکست در آن به هیچ وجه کمتر از داستان اول نیست. در این جا هم شکست عشقی وجود دارد.

۲

آدام اسمیت، نظریه‌ی اخلاقی احساسات ^{۱۲}

(ادینبورگ، ۱۷۵۹): «رنج و های وهوی جهان چه

هدفی دارد؟ نهایتِ حرص و جاه‌طلبی،

جست‌وجوی ثروت، قدرت و برتری چیست؟ آیا در

جهت تأمین نیازهای طبیعی است؟ دستمزد یک

کارگر متوسط هم می‌تواند آن‌ها را تأمین کند.

پس آنگاه برتری آن هدف بزرگ زندگی انسان

چیست که به آن می‌گوییم بهبود شرایط؟

به چشم آمدن، جلب توجه و پسند شدن، جلب حس

همدردی دیگران و خشنودی از خودمان، همگی

امتیازاتی اند که می‌توانیم از آن دریافت کنیم. مرد ثروتمند به ثروتش می‌بالد، چون احساس می‌کند ثروت او به صورت طبیعی توجه جهان را به وی جلب می‌کند. در مقابل، مرد فقیر از فقر خود شرمگین است. او احساس می‌کند این فقر وی را از مقابل دیدگان انسان‌ها خارج می‌کند. این که احساس کنیم توجه لازم را دریافت نمی‌کنیم، سوزان‌ترین امیال ذات انسانی را خاموش می‌کند. مرد فقیر بدون این که به او اعتنایی شود، وارد و خارج می‌شود و وقتی در میان جمعیت حضور دارد، همان گمنامی‌ای را حس می‌کند که وقتی در کلبه‌ی حقیرش پنهان شده است، حس می‌کند. در مقابل، مرد دارای مقام و امتیاز را تمام جهان می‌بینند. همه مشتاق‌اند به او نگاه کنند. کارهای وی برای عموم اهمیت دارد. کم‌ترین حرف و حرکت او اگر نادیده گرفته شود، به نوعی غفلت است.»

بیش‌ترین انگیزه‌ی نهانِ ما برای صعود از سلسله‌مراتبِ اجتماعی ممکن است چندان در کالاهای مادی‌ای که می‌توانیم به دست بیاوریم یا قدرتی که به کار می‌بریم، ریشه نداشته باشد، بلکه بیش‌تر به مقدار عشقی وابسته باشد که به خاطر موقعیت برترمان دریافت می‌کنیم. پول، شهرت و نفوذ ممکن است بیش‌تر به‌عنوان بلیت‌هایی برای ورود به عشق ارزشمند به حساب بیایند تا این که خودشان هدف باشند.

چطور ممکن است کلمه‌ای را که از پدر و مادر یا شریک عاطفی انتظار شنیدنش یا امید به دریافتِ آن‌را داریم، از جهان بخواهیم به ما پیشکش کند؟ شاید بتوانیم عشق را هم‌زمان در صورت‌های خانوادگی، جنسی و جهانی‌اش نوعی احترام تعریف کنیم: حساسیت یک فرد بر موجودیتی دیگر. هنگام دریافت عشق از طرف دیگران،

احساس می‌کنیم به ما توجه شده است، متوجه
حضورمان شده‌اند، اسم‌مان نوشته شده است، به
نظرات‌مان گوش داده‌اند، با شکست‌های‌مان
سخاوتمندانه رفتار شده و به نیازهای‌مان رسیدگی
شده است. با چنین توجهی شکوفا می‌شویم.
ممکن است تفاوت‌هایی بین صورت‌های عاطفی
و عشقِ موقعیتی وجود داشته باشند. نوع دوم هیچ
جنبه‌ی جنسی‌ای ندارد و نمی‌تواند به ازدواج ختم
شود. کسانی که این عشق را پیشکش می‌کنند،
معمولاً انگیزه‌های ثانویه‌ای دارند. با وجود این
کسانی که از عشقِ موقعیتی برخوردار می‌شوند،
درست مانند افرادی که صورتِ عاطفی عشق را
دریافت می‌کنند، از نگاه خیرخواهانه‌ی افرادِ
قدرشناس بهره‌مند می‌شوند.

معمولاً در مورد افرادی که در جامعه موقعیت‌های
مهمی دارند، گفته می‌شود برای خودشان «کسی»
شده‌اند و به افرادِ مقابل‌شان می‌گوییم «هیچ‌چیز»

نیستند؛ که البته صفت‌های بی‌معنایی‌اند، چراکه همه‌ی ما الزاماً افرادی با هویت‌های مجزا و مدعی وجود قیاس‌پذیری هستیم. کلماتی از این قبیل ابزاری‌اند برای منتقل کردن رفتارِ نابرابری که در قبال گروه‌های مختلف داریم: افرادی که موقعیت ندارند، افرادی که نامرئی‌اند. دیگران با آن‌ها بی‌ادبانه رفتار می‌کنند، وجودشان پایمال و فردیت‌شان نادیده گرفته می‌شود. باین که نمی‌توان چندشاخگی اقتصادی را انکار کرد، تأثیر موقعیت پایین فقط به موارد مادی و سختی‌های جسمانی مربوط نیست؛ حتی ممکن است در احترامی باشد که فرد برای خودش قائل است. در صورتی که سختی با تحقیر همراه نباشد، می‌توان آن را مدتی طولانی بدون هیچ حرف‌وحدیثی تحمل کرد. برای اثبات این حرف تنها کافی است به نمونه‌ی هزاران سرباز و کاشفی نگاه کنیم که در طول قرن‌ها با رغبت

محرومیت‌هایی را تحمل کردند که بسیار سخت‌تر از چیزی بوده‌اند که فقیرترین اعضای جامعه‌شان از سر گذرانده بوده‌اند. این موضوع تا زمانی صادق بود که آن‌ها در طول سختی‌های‌شان از اعتباری که دیگران برای‌شان قائل بودند، آگاهی داشتند. به همین ترتیب، معمولاً منافعِ موقعیت برتر هم فقط به ثروت محدود نمی‌شوند. نباید از دیدن افراد صاحب‌مقام بهیاری که به انباشتن ثروتی برای بیش از پنج نسل‌شان اشتغال دارند، غافل‌گیر شویم. این کوششِ آن‌ها زمانی عجیب است که اصرار داشته باشیم پایه و اساسِ ثروت‌اندوزی صرفاً مادی است. اما آن‌ها به اندازه‌ی پول به دنبال احترامی‌اند که در طول روند انباشتنِ ثروت به سمت‌شان جذب می‌شود. عده‌ی کمی از ما جمال‌پرست و عیاش شناخته می‌شویم. با وجود این تقریباً همه‌ی ما عطشِ مقام داریم. اگر در آینده جامعه‌ای درازای

روی هم‌انباشتن صفحه‌های پلاستیکی کوچک،
عشق را پیشکش کند، زمان زیادی نمی‌گذرد که
چنین جسم بی‌ارزشی هم در آرزوها و
اضطراب‌های هواخواهانه‌ی ما از جایگاهی
مرکزی برخوردار شود.

۴.

ویلیام جیمز، اصول روان‌شناسی ^{۱۳} (بوستون،
۱۸۹۰):

«اگر چنین چیزی از نظر فیزیکی ممکن باشد،
هیچ تنبیهی شیطانی‌تر از آن نیست که فرد در
جامعه گم شود و هرگز هیچ‌کدام از اعضای آن به
او توجهی نکنند. اگر وقتی وارد جایی می‌شویم،
کسی رویش را به سمت‌مان برنگرداند، وقتی
صحبت می‌کنیم کسی جواب‌مان را ندهد یا به
کاری که می‌کنیم کسی اهمیتی ندهد و اگر
هرکسی که می‌بینیم ما را مرده فرض کند و
طوری رفتار کند که انگار وجود نداریم، دیر یا زود

در ما نوعی دیوانگی و ناتوانی می‌جوشد؛ دیوانگی و ناتوانی‌ای که بی‌رحمانه‌ترین شکنجه‌های بدنی در برابر آن راحتی و آسودگی به حساب می‌آیند.»

۵.

فقدان عشق چطور بر ما تأثیر می‌گذارد؟ چرا نادیده گرفته شدن باید ما را به نوعی «دیوانگی و ناتوانی» حاصل از ناامیدی «بکشاند که شکنجه در کنار آن راحتی و آسودگی به حساب بیاید؟ توجه دیگران برای ما اهمیت دارد، چون ما درباره‌ی ارزش خود به شکی ذاتی مبتلاییم. در نتیجه‌ی این شک ما یلیم به ارزیابی دیگران اجازه دهیم در چگونگی نگاه‌مان به خودمان نقشی تعیین‌کننده بازی کند. حس هویت‌مان زندانی داوری آن‌هایی است که در میان‌شان زندگی می‌کنیم: اگر آن‌ها از شوخی‌های ما سرگرم شوند، به قدرت سرگرم‌کنندگی ما مطمئن‌تر می‌شویم. اگر آن‌ها تشویق‌مان کنند، حس

می‌کنیم شایستگی زیادی داریم و اگر وقتی وارد
اتاق می‌شویم، نگاه‌شان را از ما برگردانند یا بعد از
این که شغل‌مان را به آن‌ها گفتیم، به نظر
بی‌حوصله بیایند، ممکن است در احساس
بی‌ارزشی سقوط و به ارزش خودمان شک کنیم.
در دنیای آرمانی‌مان نفوذناپذیرتر می‌بودیم: چه به
ما توجه می‌شد یا نمی‌شد، ستایش می‌شدیم یا نه،
از مسخره‌شدن بر نمی‌آشتیم، اگر کسی ریاکارانه
ما را تحسین می‌کرد، بی‌جهت گمراه نمی‌شدیم و
اگر ارزیابی منصفانه‌ای از توانایی‌های‌مان داشتیم
و ارزش‌مان را می‌سنجیدیم، اظهار نظر دیگری
مبنی بر این که ما بی‌اهمیت و ناچیزیم، به ما زخم
نمی‌زد و ارزش خودمان را می‌دانستیم. در عوض
ظاهراً هر کدام از ما درون‌مان مجموعه‌ای از
دیدگاه‌های مختلف درباره‌ی ویژگی‌های
اصیل‌مان را نگه داشته‌ایم. ما شواهدی می‌بینیم
مبنی بر هوشمندی و حماقت، شوخ‌طبعی و

کندذهنی، اهمیت و افراط و در میان چنین
تردیدی، معمولاً به سمت دنیای گسترده‌تری رو
می‌کنیم تا پاسخی برای مسئله‌ی میزان
اهمیت‌مان پیدا کند. بی‌توجهی ارزیابی منفی
پنهان‌مان از خودمان را برجسته می‌کند؛
درحالی‌که یک لبخند یا تعریف به همان سرعت
نتیجه‌ای معکوس می‌دهد. به نظر می‌رسد ما
برای تحمل خود، اسیر محبت دیگرانیم.
«نفس» یا خودانگاره‌ی ما را می‌توان مانند
بادکنکی سوراخ تصور کرد. برای این‌که باد کرده
باقی بماند، تا ابد به هلیوم عشق بیرونی نیاز دارد
و همیشه در برابر نوک سوزن بی‌توجهی
آسیب‌پذیر است. در آن مقداری که ما با توجه
دیگران برمی‌خیزیم و با نادیده‌گرفتن‌شان سقوط
می‌کنیم، چیزی وجود دارد که هم ما را هوشیار
می‌کند و هم پوچ است. شاید به‌خاطر این‌که یکی
از همکاران‌مان با حواس‌پرتی جواب سلام ما را

می‌دهد یا این که کسی جواب تلفن مان را نمی‌دهد، حال مان گرفته شود. می‌توانیم فکر کنیم زندگی ارزش زندگی کردن دارد، چون کسی اسم ما را به خاطر می‌آورد یا برای مان یک سبد میوه می‌فرستد.

پیامدهای عشق

رفتار دیگران	خودانگاره
تو شکست خورده‌ای	من مایه‌ی خفتم
تو اهمیت نداری	من هیچ چیز نیستم
تو مبهمی	من احمقم
	من شایسته‌ام
	من درخور توجه‌ام
	من باهوشم
تو موفق‌تری	من شایسته‌ام
تو مهمی	من درخور توجه‌ام
تو می‌درخشی	من باهوشم
	من مایه‌ی خفتم
	من هیچ چیز نیستم
	من احمقم

۶

با توجه به وابستگی خودانگاره‌ی ما جای تعجب نیست که از نظر احساسی و حتی از نظر جسمی

در خصوص جایگاهی که در جهان داریم، نگرانیم.
این جایگاه مشخص می کند چه مقدار عشق به ما
پیشکش خواهد شد و در نتیجه می توانیم خودمان
را دوست داشته باشیم یا باید عزت نفس مان را از
دست بدهیم. این جایگاه کلیددار گنجی مهمی
بی سابقه برای ماست: عشقی که بدون آن
نمی توانیم به ویژگی های خودمان اعتماد کنیم یا
آنها را تاب بیاوریم.

Telegram @eat_book

انتظارات



*Nikita Khrushchev and Richard Nixon outside the kitchen of the "Taj Mahal,"
at the American National Exhibition, Moscow, 1959*

نیکیتا خروشچف و ریچارد نیکسون بیرون
آشپزخانه‌ی تاج محل در نمایشگاه ملی آمریکایی،

مسکو ۱۹۵۹

پیشرفت مادی

۱.

در جولای ۱۹۵۹، معاون رئیس‌جمهور امریکا،
ریچارد نیکسون به مسکو سفر کرد تا نمایشگاهی

را افتتاح کند که برخی از دستاوردهای فناورانه‌ی
کشورش را به نمایش می‌گذاشت. نکته‌ی
برجسته‌ی نمایشگاه مدلی از یک خانه بود؛
خانه‌ی عضو متوسطی از طبقه‌ی کارگر امریکا در
اندازه‌ی واقعی که با دو تخته فرش، یک تلویزیون
در اتاق نشیمن، دو سرویس بهداشتی یکدست،
سیستم گرمایش مرکزی و آشپزخانه‌ای با یک
ماشین ظرف‌شویی، یک کهنه‌شوی و یک
یخچال تجهیز شده بود. @eat_book
یکی از روزنامه‌های تندروی شوروی که از این
نمایشگاه گزارش تهیه می‌کرد، با عصبانیت گفت
امکان ندارد کارگر معمولی امریکایی بتواند در
چنین تجملاتی زندگی کند. او بعد از این که
به تمسخر نام «تاج‌محل» را بر آن خانه گذاشت،
به خوانندگانش توصیه کرد به کل از خیر بازدید آن
خانه بگذرند، چراکه آن خانه پروپاگاندایی بیش
نیست.

بعد از این که نیکسون نمایشگاه را به نیکیتا خروشچف نشان داد، رهبر شوروی نسبتاً به همه چیز بدبین شده بود. بیرون آشپزخانه‌ی خانه‌ی مدل، خروشچف به یک آب‌پرتقال‌گیری الکتریکی اشاره کرد و گفت هیچ آدم عاقلی دلش نمی‌خواهد چنین «ابزار احمقانه‌ای» داشته باشد. نیکسون گفت: «هرچیزی که باعث شود کار سخت‌تر زن‌ها کم‌تر شود، باید به دردی بخورد.» خروشچف عصبانی از کوره دررفت: «ما مثل شما و آن سیستم سرمایه‌داری‌تان به زن‌ها مثل کارگر نگاه نمی‌کنیم.»

همان شب از نیکسون دعوت شد در برنامه‌ی زنده‌ای در تلویزیون شوروی حاضر شود؛ موقعیتی که از آن برای شرح مزیت‌های زندگی امریکایی استفاده کرد. او با زیرکی تصمیم گرفت صحبت‌هایش را با جازدن در مورد دموکراسی یا حقوق بشر شروع نکند؛ در عوض درباره‌ی پول و

پیشرفت مادی صحبت کرد. نیکسون توضیح داد
کشورهای غربی طی چندصد سال توانستند با
سرمایه‌گذاری و صنعت بر فقر و قحطی‌ای غلبه
کنند که تا میانه‌ی قرن هجدهم گوی جهان را
می‌فشرده و حتی تا به امروز به شیوع طاعون‌وارش
در بسیاری از کشورهای دیگر ادامه داده است. او
به مخاطبانِ اهل شوروی گفت امریکایی‌ها
۵۶ میلیون تلویزیون و ۱۴۳ میلیون رادیو خریده‌اند
(مخاطبانی که بسیاری از آن‌ها یک سرویس
بهداشتی خصوصی یا حتی یک کتری نداشتند).
همچنین اضافه کرد اعضای خانواده‌های متوسط
امریکایی می‌توانستند هر سال نه دست لباس
مهمانی و کت‌شلوار و چهارده جفت کفش نو
بخرند و حدود ۳۱ میلیون خانواده صاحب خانه‌ی
خودشان‌اند. در ایالات متحده می‌توان در هزار
سبکِ مختلفِ معماری خانه‌هایی داشت که
بیش‌ترشان زیربنای بزرگ‌تری از همان

استودیوی تلویزیونی‌ای داشتند که برنامه در آن
ضبط می‌شد. خروشچفِ عصبانی که کنار
نیکسون نشسته بود، مشت‌هایش را به هم فشرد
و آهسته گفت: «[۱۴](#)! Nyet! Nyet!» و
به گفته‌ی برخی زیر لب اضافه کرد:

«*Ëb'tvoyu babushky*» (گور بابای

تو و جدوآبادت).

۲.

به‌رغم اعتراض خروشچف، آمار نیکسون دقیق و
واقعی بود. در دو قرن پیش از سخنرانی وی،
کشورهای غربی شاهد سریع‌ترین و تأثیرگذارترین
پیشرفتِ استانداردهای زندگی در تاریخ بشری
بودند.

بیش‌تر جمعیت اروپاییان قرون وسطا و اوایل
دوره‌ی جدید از طبقه‌ی رعایا به شمار می‌رفتند.
فقیر، گرسنه، سرمازده و بیمناک بودند و پس از
رنج‌های فراوان، معمولاً پیش از چهل سالگی شان

می‌مردند. بعد از عمری کار کردن، احتمالاً
بارزش‌ترین دارایی‌شان یک گاو، یک بز یا یک
دیگ بود. قحطی هیچ‌گاه از آن‌ها دور نمی‌شد و
بیماری شایع بود؛ از رایج‌ترین آن‌ها می‌توان به
نرمی استخوان، زخم معده، سل، جذام، آبسه،
قانقاریا، ورم و آفت دهانی اشاره کرد.

۳

پس از آن در بریتانیای اوایل قرن هجدهم
دگرگونی بزرگ غربی شروع شد. به لطف
شیوه‌های نوین کشاورزی (شامل تناوب زراعی،
دامداری علمی و تقویت زمین‌های زراعی)
محصولات رشد فراوانی کردند. طی سال‌های
۱۷۰۰ تا ۱۸۲۰، تولید کشاورزی بریتانیا دو برابر
شد و سرمایه و نیروی انسانی‌ای را پدید آورد که
برای سرمایه‌گذاری در صنعت و تجارت به شهرها
سرازیر شدند. اختراع ماشین بخار و چرخ
ریسندگی پنبه نه تنها شیوه‌های کار، بلکه

انتظارات اجتماعی را هم اصلاح کرد. شهرها
وسعت یافتند. در سال ۱۸۰۰، تنها یک شهر در
جزایر بریتانیا، یعنی لندن، می‌توانست جمعیتی
بیش از ۱۰۰ هزار نفر را در خودش جا دهد. تا سال
۱۸۹۱، ۲۳ شهر انگلیس می‌توانستند چنین ادعایی
بکنند. کالاها و خدمات که پیش‌ازین تنها برای
نخبگان جامعه بودند، در اختیار توده‌ی مردم قرار
می‌گرفتند. تجملات به نماد شایستگی تبدیل
شدند و نماد شایستگی تبدیل به الزامات زندگی.
دانیل دفو^{۱۵} پس از سفر به اطراف انگلستان غربی
در سال ۱۷۴۵، متوجه ازدیاد مغازه‌های بزرگ
جدید با ویتترین‌های فریبنده و پیشنهادات
وسوسه‌برانگیز شد. درحالی‌که در بیش‌تر طول
تاریخ مد لباس گاهی چندین دهه ثابت می‌ماند،
حالا این امکان فراهم می‌شد که برای هر سال
سبکی خاص در نظر گرفت (مثلاً در انگلستان در
سال ۱۷۵۳ بنفش رنگ رایجی برای لباس شب

زنان بود. در سال ۱۷۵۴ نوبت رسید به سفید با طرح‌های صورتی و در سال ۱۷۵۵ خاکستری طرفداران زیادی داشت).

قرن نوزدهم از راه رسید و انقلاب مصرفی بریتانیا گسترش پیدا کرد. فروشگاه‌های بزرگ غول‌آسایی در سرتاسر اروپا و امریکا باز شدند: بون مارشه و پرینتوم در پاریس، سلفریج و ویتلی در لندن و میسی در نیویورک. همه‌ی آن‌ها طراحی شده بودند تا به ذائقه‌ی طبقه‌ی متوسط صنعتی جدید خوش بیایند. در مراسم بریدن روبانی که برای افتتاح فروشگاه دوازده طبقه‌ی مارشال فیلد در شیکاگو در سال ۱۹۰۲ برگزار شد، مدیر فروشگاه، گوردون سلفریج گفت: «ما این مؤسسه‌ی بزرگ را برای مردم عادی ساختیم تا فروشگاه آن‌ها باشد، خانه‌ی پایین شهر آن‌ها باشد و مرکز خرید آن‌ها باشد.» او تأکید کرد این فروشگاه فقط برای «پول‌دارهای خودخواه» نیست.



Central railway, Rue Marché d'Alger, Paris, 1889

پلکان مرکزی، فروشگاه بزرگ بون مارش،

پاریس ۱۸۸۰

مجموعه‌ای از اختراعات فناورانه به گسترش

افق‌های ذهنی کمک کردند. حتی اگر این

اختراعات الگوهای زندگی روزمره را تغییر

می‌دادند، برای مثال دیدگاه مدور قدیمی

درخصوص جهان که در آن فرد انتظار داشت سال

بعد تقریباً به همان شکل (و درست به همان

بدی) سال گذشته باشد، راه را برای این مفهوم باز کرد که نسل بشر می‌تواند هر سال پیشرفت کند. در این جا چند تا از این اختراعات را می‌آورم:

- **کورن فلکس ۱۴:** ثبت شده توسط جی. اچ.

کیلاگ در سال ۱۸۹۵ (کیلاگ زمانی به صورت اتفاقی به این فکر افتاد که معجون غلاتی که برای زندانیان آسایشگاهش درست می‌کرد، برخلاف انتظار سفت شد و بعد به صورت ورقه ورقه شکست).

- **دربازکن:** ثبت شده در سال ۱۸۷۰.

- **سنجاق قفلی:** اختراع سال ۱۸۴۹.

- **چرخ خیاطی:** اختراع آی. ام. سینگر در سال

۱۸۵۱ (از دهه‌ی ۱۸۶۰ لباس‌های آماده رایج‌تر از

قبل می‌شدند. لباس‌های ساخته شده با چرخ

خیاطی در دهه‌ی ۱۸۷۰ معرفی شدند).

- **ماشین تایپ:** اختراع سال ۱۸۶۷ (اولین متن

کاملی که تایپ شد، زندگی مارک تواین در

میسی‌سیپی ۱۷ بود که در سال ۱۸۸۳ منتشر شد).

● غذاهای فراوری شده: تا دهه‌ی ۱۸۶۰ شرکت

بریتانیایی کراس و بلک‌ول در سال ۲۷ هزار گالن

سس کچاپ تولید می‌کرد. در اوایل دهه‌ی ۱۸۸۰

آلفرد برد ۱۸ شیمی‌دان به دستورالعمل پودر فرنی

بدون تخم‌مرغ دست یافت. پودر بلان‌مانژ در

دهه‌ی ۱۸۷۰ تولید شد و بلورهای ژله در دهه‌ی

۱۸۹۰ تولید شدند.

● روشنایی: شمع‌های پارافینی از دهه‌ی ۱۸۳۰ به

کار می‌رفتند و جایگزین شمع‌های پیه‌سوز

قدیمی‌ای شدند که عمر کوتاه‌تری داشتند.

● سیستم تخلیه‌ی فاضلاب: در سال ۱۸۴۶،

دالتون شروع کرد به تولید لوله‌های سفالی لعابی.

این کار جرعه‌ی انقلابی در سیستم فاضلاب

شهری بود. تا اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰، سروکله‌ی

توالتهای عمومی در اروپا و امریکا پیدا شد.

پایه‌گلدان مشهور جورج جیننگز در سال ۱۸۸۴،

آن طور که تبلیغاتش می گفت «با سیفون
 ۷٫۵ لیتری اش می تواند ده سیب و یک اسفنج را
 بشوید»، هوش از سر مردم برده بود.

پیامدهای عشق	
رفتار دیگران	خودانگاره
تو شکست خورده ای	من مایه ی خفتم
تو اهمیت نداری	من هیچ چیز نیستم
تو مبهمی	من احمقم
	من شایسته ام
	من درخور توجه ام
	من باهوشم
تو موفقی	من شایسته ام
تو مهمی	من درخور توجه ام
تو می درخشی	من باهوشم
	من مایه ی خفتم
	من هیچ چیز نیستم
	من احمقم

جورج جینگز، پایه گلدان ۱۸۸۴

● **تلفن:** اختراع الکساندر گراهام بل در سال ۱۸۷۵.

● **خشک شویی:** اختراع شده در سال ۱۸۴۹. تولید

آن باعث درخشش جالی-پلین ۱۹ شد. او به طور

اتفاقی روی یک رومیزی کمی روغن تربانتین^{۲۰}
ریخت و متوجه شد لکه‌های قسمتی که روغنی
شده است، پاک شده‌اند. (در سال ۱۸۶۶ خانواده‌ی
پولار از پرت در سرتاسر جزایر بریتانیا پوستری
نصب کردند با مضمون خدمات خشک‌شویی
دوروزه و بهبود مایع شست‌وشوی جالی-بِلین با
فرمولی از ترکیب نفت و بنزین.)

۴.

پیشرفت مادی در قرن بیستم با زهم شتاب گرفت.
جی. بی. پریستلی در سفر انگلیسی^{۲۱} (۱۹۳۴)
خود عنوان کرده انگلستان تازه شکل گرفته
است؛ کشوری که از شاه‌راه‌ها و خانه‌های
بیلاقی‌ای شکل گرفته است که بیش‌تر ساکنان
آن کارگرهایی معمولی بودند که خلاصه‌ی
روزنامه‌ها را می‌خواندند، به رادیو گوش می‌دادند،
ساعت‌های استراحت‌شان را به خرید می‌گذراندند
و هر سال منتظر افزایش حقوق‌شان بودند. او

اعتراف کرده است که «در این انگلستان برای اولین بار جک و جیل تقریباً به خوبی ارباب و زن ارباب‌شان هستند».

جورج اورول در کتاب شیر و اسب تک‌شاخ ^{۲۲}

(۱۹۴۱) از انقلاب مادی غرب تصویری مشابه

ترسیم کرده است: «حالا تقریباً تمام شهروندان

کشورهای متمدن از استفاده از جاده‌های خوب،

آب سالم، حفاظت پلیس، کتابخانه‌های مجانی و

احتمالاً نوعی آموزش و پرورش رایگان لذت

می‌برند. ثروتمندان و فقرا تقریباً کتاب‌های

یکسانی می‌خوانند و فیلم‌های یکسانی هم

می‌بینند و به برنامه‌های مشابهی از رادیو گوش

می‌دهند. تفاوتِ روشِ زندگی‌شان با تولید انبوه

لباس‌های ارزان‌قیمت و تعمیر خانه‌ها کاهش پیدا

کرده است. برای پیدا کردن نطفه‌ی انگلستان

آینده باید به مناطق صنایع سبک و کنار شاهراه‌ها

نگاه کرد. در اسلاف، داگنهام، بارنت، لچورث و

هایس، در واقع در تمام حاشیه‌ی شهرهای بزرگ،
الگوی قدیمی رفته‌رفته به چیزی جدید تبدیل
می‌شود. در آن حیات وحش جدید و وسیع
شیشه‌ای و آجری، زندگی‌ای بدون فرهنگ و
بدون استراحت جریان دارد که حول محور غذای
کنسروی، مجله‌ی پیکچر پست، رادیو و موتور
احتراق داخلی می‌گردد.»

وقتی از فرانکلین دی. روزولت پرسیدند برای
شناساندن مزایای جامعه‌ی امریکایی به مردم
شوروی چه کتابی را معرفی می‌کند، او کاتالوگ
شرکت سیرز و روباک را انتخاب کرد.

در هنگامه‌ی رشد اقتصادی‌ای که بعداز جنگ
جهانی دوم آمد، غربی‌ها و به‌خصوص امریکایی‌ها
به بزرگ‌ترین و غارتگرترین مصرف‌کنندگان
کره‌ی زمین تبدیل شدند.

با گسترش مراکز خریدی که به شهروندان امکان
می‌دادند در تمام ساعات در محیطی با دمای

کنترل شده بازار گردی کنند، در سرتاسر ایالات
متحده هوس‌های جدیدی به وجود آمده بودند.
تبلیغات افتتاحیه‌ی بازار ساوث‌دیل در مینه‌سوتا در
سال ۱۹۵۰، قول می‌داد «هر روز در ساوث‌دیل یه
روز عالی واسه خریده».

تا دهه‌ی ۱۹۷۰، تخمین زده می‌شد امریکایی‌ها،
به جز محل کارشان و خانه‌های تاج‌محل‌شان،
بیش‌ترین ساعات را در بازار می‌گذراندند.



انقلاب مصرفی دموکراتیک: تبلیغات هوور،

فوریه‌ی ۱۹۳۳

obdurate spurious ductile recondite

کاتالوگ شرکت سیرز و روباک، بهار ۱۹۳۴



آندریاس گورسکی، ۹۹ سنتی‌ها، ۲۰۰۰

برابری، انتظار و حسادت

۱.

فواید تمدن ۲ هزارساله‌ی غربی به‌اندازه‌ی کافی
 آشناست: افزایشی فوق‌العاده در ثروت، ذخیره‌ی
 غذا، دانش، در دسترس داشتن کالاهای مصرفی،

امنیت جسمی، امید به زندگی و موقعیت اقتصادی. چیزی که شاید کم‌تر به چشم بیاید و مبهم‌تر باشد، این است که این پیشرفت‌های چشمگیر مادی با آنچه نیکسون در سخنرانی‌اش در مقابل بینندگان شوروی اشاره‌ای به آن نکرد، هم‌زمان شده‌اند: افزایش سطح اضطراب موقعیت میان شهروندان عادی غربی؛ یعنی افزایش سطح نگرانی درباره‌ی اهمیت، دستاورد و درآمد. به‌شکلی متناقض، شاید کاهش شدید محرومیت واقعی باعث شده باشد مردم حس یا ترس مداومی از محرومیت پیدا کنند؛ حس یا ترسی که ممکن است حتی هر روز بیش‌تر نیز شود. ثروت و امکانات انسان‌های مدرن بسیار فراتر از حد تصور اجدادشان بوده است؛ اجدادی که خاک پیش‌بینی‌ناپذیر اروپای قرون وسطا را کشت کردند. با این حال انسان‌های مدرن نشان داده‌اند چیزی که هستند و آنچه دارند، کافی نیست.

اگر حس نهفته در تصمیم‌مان را مبنی بر این که دقیقاً چه مقدار برای‌مان کافی است، در نظر بگیریم، شاید این محرومیت کم‌تر عجیب به نظر برسد. داوری ما درباره‌ی این که چه معیاری حد مناسب هر چیزی را تعیین می‌کند (مثلاً ثروت یا اعتبار)، هیچ‌گاه به استقلال نرسیده است؛ در عوض ما چنین معین‌سازی‌هایی را با مقایسه‌ی وضعیت خود با شرایط گروهی مرجع، گروهی از مردم که فکر می‌کنیم به ما شباهت دارند، انجام می‌دهیم. به نظر می‌رسد ما نمی‌توانیم قدر چیزهایی را که داریم، به‌خاطر ارزش خودِ آن‌ها یا حتی در مقابل چیزی که اجدادمان در قرون وسطا داشتند، بدانیم. ما از این که چقدر در تاریخ موفق به حساب می‌آییم، متأثر نمی‌شویم. تنها زمانی می‌توانیم خودمان را خوشبخت بدانیم که به اندازه یا حتی بیش‌تر از افرادی داشته باشیم که با آن‌ها

بزرگ شده‌ایم، کنارشان کار کرده‌ایم، آن‌ها را مثل
دوست کنارمان داشته‌ایم یا در قلمروی عمومی
مشترکی قرار گرفته‌ایم. اگر مجبور شویم در
کلبه‌ای سرد و زیر بادگیر زندگی کنیم و زیر بار
قوانین سخت‌گیرانه‌ی اشراف‌زاده‌ای که در قلعه‌ای
بزرگ و گرم زندگی می‌کند، کمر خم کنیم، ولی
بینیم تمام افراد هم‌سطح‌مان در شرایطی مشابه
زندگی می‌کنند، آنگاه شرایط ما هم عادی به نظر
می‌رسد. قطعاً شرایط تأسف‌باری است، اما زمین
مساعدی برای کشتِ حسد نیست. اما اگر خانه‌ای
دل‌چسب و شغلی راحت داشته باشیم و در یک
گردهمایی تجدید دیدار با هم‌مدرسه‌ای‌های
سابق‌مان یکی از حضار نابخرد بگویند برخی از
دوستان قدیمی‌مان (هیچ گروه مرجع
تأثیرگذارتری وجود ندارد) حالا در خانه‌ای بزرگ‌تر
از خانه‌ی ما زندگی می‌کنند و با درآمدِ شغلی آن‌را
خریده‌اند که از شغل ما اغواکننده‌تر است،

به احتمال زیاد با حس قوی‌ای از بدبختی به خانه
برمی‌گردیم.

این حس نشان می‌دهد در شرایط مختلف، شاید
ما چیزی غیر از آنی هستیم که وجود دارد؛ حسی
که خاستگاه آن این است که در معرض
دستاوردهای برتر کسانی قرار می‌گیریم که فکر
می‌کردیم با ما برابرند، حسی که در ما اضطراب و
خشم به وجود می‌آورد. برای مثال اگر قد کوتاه
باشیم، اما در میان افرادی هم‌قد خودمان زندگی
کنیم، ذهن مان به سؤال‌های مهمی درباره‌ی
اندازه‌ی قدمان مشغول نخواهد شد:



اما اگر دیگران در گروه‌مان تنها کمی بیش‌تر از ما
رشد کنند، ناگهان احساس ناراحتی می‌کنیم و در
چنگال ناخشنودی و حسادت اسیر می‌شویم؛

با این که حتی کسری از یک میلی متر هم از قدمان
کوتاه نشده است:



با توجه به نابرابری های زیادی که هر روز با آنها
مواجه می شویم، مهم ترین خصوصیت حسادت
این است که می توانیم مدیریت خود را در دست
بگیریم و به همه حسادت نکنیم. افرادی وجود
دارند که نعمات فراوان شان فکر ما را مشغول
نمی کنند. با این که پیشرفت های ناچیز دیگران
منبعی برای عذاب بی پایان ما می شود، تنها به
آن هایی حسادت می ورزیم که احساس می کنیم
شبهه شان هستیم. در واقع فقط به اعضای گروه
مرجع خودمان حسادت می کنیم. تحمل برخی
موفقیت ها، که اتفاقاً تعدادشان هم زیاد نیست، از
تحمل موفقیت افرادی که به ظاهر با ما برابرند،
راحت تر است.

دیوید هیوم، رساله‌ای در باب طبیعت بشر ^{۲۳}

(ادینبورگ، ۱۷۳۹): «این ناسازگاری شدید بین ما و دیگران نیست که باعث حسادت می‌شود، بلکه برعکس، نزدیکی ما به آنهاست که حسادت را به وجود می‌آورد. سرباز معمولی در مقایسه‌ی خود با گروهبان یا سرجوخه‌اش، هیچ حسادتی به فرمانده‌اش نمی‌ورزد. همچنین حسادت نویسندگانی بر جسته به مبتذل‌نویسان عادی در مقایسه با حسادتش به نویسندگانی که به او نزدیک‌ترند، هیچ است. ناسازگاری شدید ارتباط را به‌طور کامل قطع می‌کند یا جلوی مقایسه‌ی ما با چیزی که خارج از دسترس مان است، می‌گیرد یا تأثیر مقایسه را کم می‌کند.»

هیوم در ادامه می‌گوید هرچه تعداد افرادی که با خودمان برابر بدانیم و خودمان را با آنها مقایسه

کنیم، بیش‌تر باشد، احتمال بیش‌تری وجود دارد که حسادت کنیم. اگر انقلاب‌های بزرگ سیاسی و مصرفی قرن هجدهم و نوزدهم باعث اضطراب روانی شدند و هم‌زمان به‌طور گسترده بهره‌ی مادی نسل بشر را افزایش دادند، به‌خاطر این بود که این انقلاب‌ها بر چندین آرمان خارق‌العاده‌ی جدید پایه‌گذاری شدند: بر باوری عملی به برابری درونی تمام انسان‌ها و بر نیروی نامحدود هرکسی برای دستیابی به هرچیزی. در طول تاریخ برعکس این فرض می‌شد و نابرابری و انتظارات دست‌پایین، هم عادی و هم خردمندانه بودند. تعداد بسیار کمی از توده‌ی مردم خیال ثروت یا کمال را در سر می‌پروراندند؛ باقی آن‌ها به‌خوبی می‌دانستند محکوم به استثمار و تسلیم‌اند.

ارسطو در کتاب سیاست ^{۲۴} (۳۵۰ پیش از میلاد)

می‌گوید: «روشن است که برخی از انسان‌ها طبیعتاً آزادند و دیگران طبیعتاً برده و برای این

بردگان، بردگی هم مصلحت است و هم صحیح.»

چنین گفته‌ای صدایی را به گوش آیندگان می‌رساند که تمام اندیشمندان و رهبران یونانی و رومی با آن موافق بودند. در دنیای باستان، بردگان و اعضای طبقه‌ی کارگر اصلاً انسان در نظر گرفته نمی‌شدند، بلکه گونه‌ای از موجودات بودند که شعور نداشتند و بنابراین برای زندگی برده‌وار ساخته شده بودند؛ مانند حیوانات بارکشی که برای شخم‌زدن زمین مناسب‌اند. این مفهوم که شاید آن‌ها هم حقوق و آرزوهای خودشان را داشته باشند، به نظر نخبگان جامعه به همان اندازه بی‌معنی بود که اظهار نگرانی در رابطه با روند افکار یا سطح خوشحالی گاوی نر یا یک الاغ.

این باور را هم که نابرابری عادلانه است یا حداقل نمی‌توان از آن فرار کرد، خودِ ستمگران رایج کردند. با رواج مسیحیت در اواخر امپراتوری روم، افراد زیادی در مقابل دینی سر فرود آوردند که به

آن‌ها می‌آموخت رفتارِ نابرابر را به‌مثابه‌ی بخشی
از نظم طبیعی و تغییرناپذیرِ جهان بپذیرند.

به‌رغم اصول مساوات که در آموزه‌های مسیح جا
داده شده بودند، کم‌تر صحبتی درمورد

سیاست‌مداران مسیحی شده است که می‌توانند یا
باید بتوانند طوری ساختار اجتماعیِ زمینی را تغییر



دهند که تمام اعضای کلیسا به‌صورت مساوی از
ثروت‌های زمین سهم ببرند. ممکن است انسان‌ها

در پیشگاه خداوند برابر باشند، اما این دلیل

نمی‌شود عملاً در پی یافتنِ برابری باشند. برای

این سیاست‌مداران، جامعه‌ی مسیحی خوب،

درعوض، شکل نوعی سلطنت را به خود می‌گیرد

که به‌خوب   طبقه‌بندی شده است. طرحی

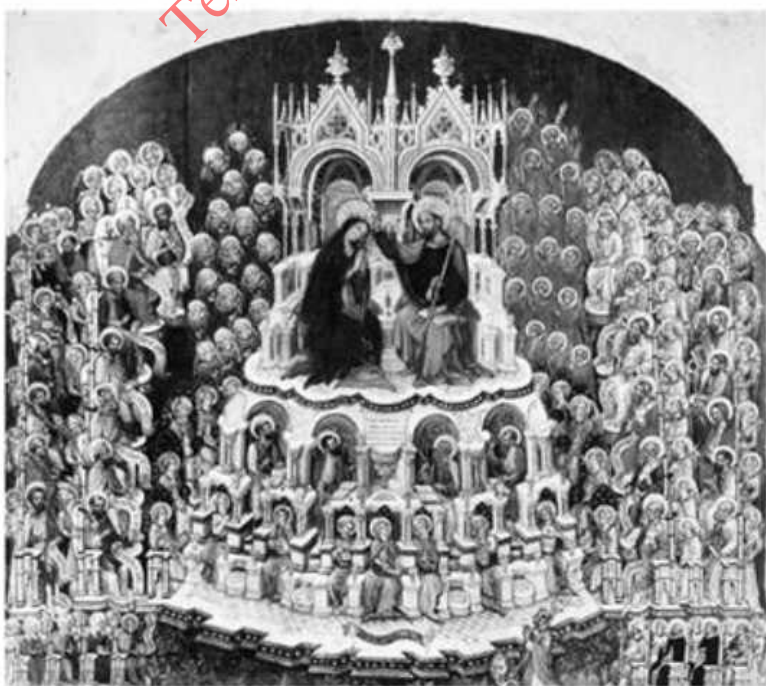
که گفته می‌شود بازتاب نظم و ترتیب پادشاهی

الهی است؛ درست همان‌طور که خداوند قدرت

مطلقش را بر تمام مخلوقات، از فرشتگان گرفته

تا کوچک‌ترین قورباغه‌ها، گسترانده است. این

نکته چنين تفهيم شده بود که حکمرانان منصوب
 او روی زمین هم بر جامعه‌ای حکمرانی کنند که
 خداوند برای همه، از اشراف‌زادگان گرفته تا
 کارگران مزرعه، جایگاه‌شان را تعيين کرده است.
 اگر یکی از اشراف‌زادگان انگلیسی قرون‌وسطا را
 به خاطر رفتارش با کسانی که در سلسله‌مراتب از
 او پایین‌ترند، «افاده‌ای» بخوانیم، بی‌معنی است.
 تنها زمانی تبعیض نژادی عبارتی موهن به شمار
 می‌آید که راه تساوی‌گرایانه‌تری برای برخورد با
 مردم ممکن به نظر می‌رسد.



*A medieval vision of hierarchy: Jacobello del Fiore,
 The Coronation of the Virgin in Paradise, 1438*

تصویری از سلسه مراتب قرون وسطی، ژاکو
بلودل فیوره، تاج‌گذاری مریم باکره در بهشت

۱۴۳۸

سر جان فورتسکو^{۲۵}، حقوق‌دان انگلیسی قرن
پانزدهم، گفت: «همان‌طور که در میان فرشتگان،
از بالاترین تا پایین‌ترین‌شان، هیچ فرشته‌ای وجود
ندارد که هم بالاتر و هم پایین‌تر از او فرشته‌ای
باشد، بنابراین در بین سایر مخلوقات، از انسان
گرفته تا پست‌ترین کرم‌ها هم، مخلوقی وجود
ندارد که از مخلوقی برتر باشد و نسبت به دیگری
پست.» او صرفاً داشت طرز تفکری را که در طول
قرون وسطا کم‌اهمیت در نظر گرفته شده بود، با
جمله‌بندی جدیدی بیان می‌کرد. به‌چالش کشیدن
این که چرا برخی محکوم به شخم‌زدن خاک
بودند، درحالی که برخی دیگر در تالارهای ضیافت
به جشن و سرور می‌پرداختند، در باور ایدئولوژی

حاکم حرکتی با هدفِ به چالش کشیدنِ اراده‌ی خالق بود.

جان سالزبری ^{۲۶} با کتاب پولیکراتیکوس ^{۲۷}

(۱۱۵۹) خود به مشهورترین نویسندگی

مسیحی‌ای تبدیل شد که جامعه را با بدن انسان

مقایسه می کرد تا از این قیاس برای توجیه

نابرابری طبیعی استفاده کند. در دستور سالزبری

هر عنصری در کشور همتایی در بدن داشت:

حاکم سر بود، مجلس قلب، دادگاه پهلوها، مقامات

رسمی و قضات، چشم‌ها، گوش‌ها و زبان بودند.

خزانه‌داری معده و روده‌ها، ارتش دست‌ها و

دهقانان و طبقه‌ی کارگر پاها بودند. این تصویر

این مفهوم را تقویت کرد که هر عضو جامعه برای

ایفای نقشی تغییرناپذیر گماشته شده است؛

طرحی که باعث می‌شد اگر دهقانی بخواهد در

ملک اربابی زندگی کند و حرفش را به کرسی

بنشانند، به همان اندازه مضحک باشد که انگشت
پا رؤیای چشم‌بودن را در سر پیروارند.

۵

در میانه‌ی قرن هفدهم بود که اندیشه‌ی سیاسی
در جهت ایجاد تساوی شروع به حرکت کرد.
توماس هابز در لویاتان ^{۲۸} (۱۶۵۱) تصریح می‌کند
فرد پیش از جامعه وجود داشته، آن را شکل داده،
برای منافع خودش به آن پیوسته و باکمال میل از
حقوق طبیعی‌اش دست کشیده است تا به
حفاظتی برسد که یک گروه یا فرمانروا به او
پیشکش می‌کند. جان لاک چند دهه بعد، این
نظر قطعی را در کتاب دو رساله درباره‌ی حکومت
^{۲۹} (۱۶۸۹) خود تکرار کرد. او استدلال می‌کرد
خداوند به حضرت آدم «قلمرویی شخصی» روی
زمین عطا نکرده بود؛ بلکه در عوض جهان را برای
لذت همه «به همه‌ی انسان‌ها» داده است.
حاکمان وسایل مردم بودند و تا زمانی از آن‌ها

پیروی می‌شد که به سود زیردستان‌شان توجه می‌کردند. این‌گونه بود که ایده‌ی خارق‌العاده‌ی جدیدی به وجود آمد: حکومت‌ها هویت‌شان را تنها با برانگیختن امکان کامیابی و خوشبختی کسانی توجیه کردند که بر آن‌ها حکمرانی می‌کردند.

نظریه‌ی برابری سیاسی و فرصت‌های اجتماعی و اقتصادی مساوی برای همه که یک‌قرن و نیم از جایی به جایی دیگر می‌رفت، سرانجام بیان واقعی و انضمامی‌اش را در انقلاب سال ۱۷۷۶ آمریکا پیدا کرد. «جنگ استقلال» شاید بیش از هر رویداد دیگری در تاریخ غرب (حتی انقلاب فرانسه که پس از آن رخ داد)، پایه و اساس را تا ابد تغییر داد. در یک حرکت، جامعه‌ی آمریکا را از نظام سلسله‌مراتبی اشراف‌زادگی موروثی که در آن حرکت به بالا محدود شده بود و موقعیت فرد منحصرأ به طبقه و تمایز خانوادگی او بستگی

داشت، به اقتصادی پویا تغییر داد که در آن
موقعیت مستقیماً به دستاوردهای (بزرگ
اقتصادی) هر نسل اعطا می‌شد.

سال ۱۷۹۱، جدیدیا مورس^{۳۰} جغرافی‌دان
انگلستان جدید را مکانی تعریف می‌کرد «که هر
فرد خودش را دست کم هم‌سطح همسایه‌اش
می‌داند و بر این باور است که همه‌ی انسان‌ها
حقوق برابر دارند یا باید داشته باشند». حتی
اصول اخلاقی هم به صورت دموکراسی درآمده
بود. خدمتکاران (البته نه بردگان) از خطاب کردن
کارفرمایان‌شان با عنوان «ارباب» دست کشیده
بودند و در چارلستون، کارولینای جنوبی، شورای
شهر استفاده از عناوین «ارباب» و «عالی‌جناب»
را ممنوع کرده بود. تمام ایالات امریکایی علیه
حق فرزند ارشد قانون وضع کردند و به دختران و
بیوه‌ها سهم ارث برابر دادند. دیوید رمزی^{۳۱}،
فیزیک‌دان و تاریخ‌دان، در «خطابه‌ای درباب

مزایای استقلال امریکا» که در ۴ جولای ۱۷۷۸
ارائه کرد، گفت هدف انقلاب تشکیل جامعه‌ای
بوده است که در آن «دستیابی به تمام مقامات
برای مردانی شایسته از هر رده و شرایطی ممکن
باشد. حتی افسار موقعیت به دست پسر فقیرترین
مرد برسد؛ اگر او مهارت‌هایی دارد که با این
موقعیت مهم همخوان است». توماس جفرسون
در زندگی‌نامه‌ی خود نوشته‌اش قسم خورده انرژی
او در جهت خلق «سراغ‌های برای اشراف‌انگاری
فضیلت و استعداد» صرف شده است تا فرهنگ
قدیمی امتیازداری و در بسیاری از موارد حماقت
حیوانی را براندازد.

چندین دهه بعد، والت ویتمن در کتاب برگ‌های
علف ^{۳۲} (۱۸۵۵) شکوه امریکا را مشخصاً به
برابری شهروندان نسبت داد: «نبوغ ایالات
متحده به هیئت‌رئیس‌ه یا قوه‌ی مقننه‌ی آن وابسته
نیست. به سفراء، نویسندگان، کالج‌ها، کلیساها یا
تالارهای پذیرایی آن هم بستگی ندارد. حتی به
روزنامه‌ها یا اختراعات آن هم وابسته نیست...
بلکه بیش‌تر از همه در بین توده‌ی مردم است...
نمایی که آن‌ها از افرادی دارند که هیچ‌گاه
ندانستند ایستادن در حضور افرادِ بالاتر چه حسی
دارد... اهمیت فوق‌العاده‌ی انتخابات آن‌ها، این‌که
رئیس‌جمهور در برابر آن‌ها کلاه از سر برمی‌گیرد،
نه آن‌ها در برابر رئیس‌جمهور...».

۶

باوجوداین حتی پرشورترین طرف‌داران انقلاب
مصرفی و دموکراتیک هم نمی‌توانستند مشکل

مهمی را که به نظر می‌رسید مختص جوامع
برابری باشد که خودشان ساخته‌اند، نادیده بگیرند.
یکی از اولین افرادی که به آن مشکل اشاره کرد،
الکسیس دو توکویل ^{۳۳} بود.

این وکیل و تاریخ‌شناس فرانسوی در حالی که در
دهه‌ی ۱۸۳۰، در ایالات متحده‌ی جوان، مشغول
گشت‌وگذار بود، بیماری‌ای را تشخیص داد که
روح شهروندانِ جمهوری جدید را در بر می‌گرفت.
او مشاهده کرد امریکایی‌ها دارایی زیادی دارند،
اما وفور نعمت آن‌ها جلوی این را نمی‌گرفت که
بیش‌تر نخواهند یا هر بار که می‌دیدند کسی
دیگری چیزی دارد که آن‌ها ندارند، رنج ببرند. در
بخشی از کتاب دموکراسی در امریکا ^{۳۴} (۱۸۳۵)
با عنوان «چرا امریکایی‌ها معمولاً در اوج کامیابی
این‌چنین بی‌قرارند»، بررسی بی‌نظیری از رابطه‌ی
بین نارضایتی و انتظارات زیاد، حسادت و برابری
ارائه می‌دهد:

«وقتی تمام امتیازاتِ ویژه‌ی تولد و ثروت از میان برداشته شده باشند، وقتی هر حرفه‌ای در دسترس همگان قرار داشته باشد... ممکن است مردی جاه‌طلب فکر کند ورود به شغلی عالی برای او آسان است و تصور کند سرنوشتی غیرمعمول برایش در نظر گرفته شده است. اما این توهمی است که تجربه خیلی زود آن را اصلاح می‌کند. وقتی نابرابری قانونِ عمومیِ جامعه باشد، بزرگ‌ترین نابرابری‌ها هم توجهی جلب نمی‌کنند. اما وقتی همه چیز کم‌وبیش برابر باشد، کوچک‌ترین تفاوت مورد توجه قرار می‌گیرد... . این علتِ آن مالیخولیای عجیبی است که معمولاً ساکنان کشورهای دموکراتیک در میان وفور نعمت حس می‌کنند و آن انزجار از زندگی‌ای است که گاهی حتی در شرایط آرام و آسان هم آن‌ها را در بر می‌گیرد. در فرانسه، ما نگران آمار روبه‌افزایش خودکشی هستیم. در آمریکا خودکشی

به قدرت اتفاق می‌افتد. اما به من گفته شده است
چون در امریکا از هر جای دیگری رایج‌تر است.»
توکویل که با محدودیت‌های جوامع اشرافی آشنا
بود، به شرایطی که در امریکای پیش از ۱۷۷۶، یا
فرانسه‌ی پیش از ۱۷۸۹ حاکم بود، هیچ حس
نوستالژیکی نداشت. او می‌دانست جمعیت‌های
غربِ مدرن استانداردهای زندگی را به نسبتِ
استانداردهای زندگی طبقه‌های پایینِ اروپای
قرون وسطا بسیار بالاتر برده‌اند. باین حال او گمان
می‌کرد طبقات محرومِ قرون وسطایی حداقل از
آرامش روحی‌ای بهره‌مند بودند که جانشینان
آن‌ها تا ابد از آن بی‌بهره خواهند بود:
«وقتی قدرت سلطنتی‌ای که اشراف‌زادگان از آن
پشتیبانی می‌کردند، بر کشوری حکومت می‌کرد،
جامعه به‌رغم همه‌ی بیچارگی‌هایش از وجود انواع
مختلفی از شادی لذت می‌برد که امروزه درک
آن‌ها دشوار است. مردم که هیچ‌گاه احتمال

موقعیت اجتماعی دیگری را غیر از جایگاهی که می‌شناختند، به ذهن‌شان راه نمی‌دادند و هیچ‌گاه انتظار نداشتند با رهبران‌شان برابر شوند، از حقوق خودشان نمی‌پرسیدند. آن‌ها در گردن‌نهادن در مقابل سختی‌هایی که به‌نظرشان ناخوشی‌هایی از طرف خداوند بودند، نه احساس مغایرت می‌کردند و نه خواری. کشاورز فقیر خواری خود را از نظم تغییرناپذیر طبیعت می‌دانست. در نتیجه میان طبقاتی که بخت‌واقبال با تفاوت بسیاری به آن‌ها توجه کرده بود، نوعی حس‌نیت برقرار بود. افراد نابرابری را در جامعه می‌دیدند، اما روح آن‌ها با این نابرابری خوار نمی‌شد.»

دموکراسی، طبق تعریف، تمام موانع موجود بر سر راه انتظار را برداشت. تمام اعضای جامعه‌ی دموکراتیک خودشان را برابر می‌دیدند، حتی درحالی‌که وسایل لازم برای دستیابی به برابری مادی وجود نداشتند. توکویل نوشته است: «در

امریکا هیچ‌گاه شهروندی را ندیدم که از شدت فقر نگاهی امیدوارانه و حسادت‌بار به لذتِ ثروت نیندازد.» شهروندان فقیر شهروندان ثروتمند را در اقامتگاه‌هایی نزدیک به خودشان می‌دیدند و مطمئن بودند آن‌ها هم روزی پا جای پای ثروتمندان خواهند گذاشت. آن‌ها همیشه هم اشتباه نمی‌کردند. تعدادی از افرادی که از طبقات پایین شروع کرده بودند هم، می‌توانستند ثروتی به دست بیاورند. هرچند این انتظارات تبدیل به نوعی قاعده نشده بودند. امریکا هنوز هم طبقه‌ی زیر خط فقر داشت. مسئله تنها این بود که برخلاف فقرای جامعه‌ی اشرافی، امریکایی‌های فقیر دیگر نمی‌توانستند به وضعیت‌شان به چشم چیزی به‌جز برآورده‌نشدن انتظارات‌شان نگاه کنند.

توکویل احساس می‌کرد باورهای متفاوت درباره‌ی فقر در جوامع اشرافی و دموکراتیک به‌خصوص در رفتار خدمتکاران با اربابان‌شان دیده می‌شد. در

جامعه‌ی اشرافی، خدمتکاران معمولاً جایگاه خود را به خوبی می‌پذیرفتند. به گفته‌ی توکویل، برای آن‌ها غیرممکن بود که «اندیشه‌های والا، عزت‌نفس قوی و احترام به خود» را در پس اندیشه‌های‌شان نگه دارند. در مقابل، در دموکراسی‌ها، تبلیغات روزنامه‌ها و افکار عمومی بی‌وقفه به خدمتکاران وعده می‌دادند که آن‌ها هم می‌توانند به قله‌های جامعه دست یابند و به‌عنوان صنعتگر، قاضی، دانشمند یا حتی رئیس‌جمهور برای خودشان ثروتی به هم برنیزند. توکویل اشاره می‌کند اگرچه این حسِ فرصتِ نامحدود در ابتدا می‌توانست شادی سطحی‌ای در آن‌ها به وجود بیاورد، به‌خصوص در جوان‌ترها و اگرچه باعث می‌شد با استعدادترین و خوش‌شانس‌ترین آن‌ها تشویق شوند به اهداف‌شان برسند، همان‌طور که زمان می‌گذشت و بیش‌تر مردم نمی‌توانستند خودشان را بالا بکشند، حالت روحی آن‌ها رو به

وخامت می‌رفت. خصومت روح‌شان را
فرامی‌گرفت و آن‌را خفه می‌کرد و نفرتِ آن‌ها از
خود و اربابان‌شان بیش‌تر می‌شد.
نظام طبقاتی سفت‌وسختی که تقریباً در تمام
جوامع غربی تا اواخر قرن هجدهم حاکم بود و هر
امیدی را برای حرکت اجتماعی به‌جز استثنائاتی
نادر خفه می‌کرد، نظامی که جان‌سالزبری و جان
فورتسکیو آن‌را می‌ستودند، به هزاران دلیل
مشخص ناعادلانه بود، اما به افرادی که در
پایین‌ترین رده‌ها قرار داشتند، آزادی چشمگیری
اعطا می‌کرد: می‌توانستند آزادانه دستاوردهای
افراد بسیاری را در حکم نقطه‌ی مرجع در نظر
بگیرند و در نتیجه ببینند به‌شدت خواهان آن
موقعیت و اهمیت‌اند.

۷

اما اولین بار یک امریکایی به‌نام ویلیام جیمز بود
که چند دهه پس‌از گشت‌وگذار توکویل در امریکا،

به مشکلات حاصل از جوامعی که انتظاراتِ نامحدودی در اعضای شان پدید می‌آوردند، از دیدگاه روان‌شناسی نگاه کرد.

جیمز می‌گوید توانایی فرد برای احساس رضایت از خود فقط به تجربه‌ی موفقیت در تمام زمینه‌هایی که تلاش می‌کند، وابسته نیست. او می‌گوید ما همیشه از شکست تحقیر نمی‌شویم؛ تنها زمانی تحقیر می‌شویم که غرور و حس ارزش‌مان را در آرزو یا دستاورد مشخصی سرمایه‌گذاری کنیم و بعد از این که آن را دنبال کردیم، احساس ناامیدی کنیم. اهداف‌مان معین می‌کنند چه چیزی را پیروزی و چه چیزی را شکستِ مفتضحانه تفسیر کنیم. برای مثال خود جیمز در مقام استاد روان‌شناسی دانشگاه هاروارد به این که روان‌شناسی برجسته بود، بسیار افتخار می‌کرد. او اعتراف می‌کند اگر قرار بود بفهمد دیگران بیش‌تر از او در مورد روان‌شناسی می‌دانند،

احساس حسادت و شرم می‌کرد. از طرفی چون هیچ‌وقت یادگیری زبان یونانی باستان را وظیفه‌ی خود نمی‌دانسته است، دانستن این که کس دیگری می‌تواند مهمانی [۳۵](#) افلاطون را ترجمه کند، در حالی که او برای خواندن خط اول آن هم به مشکل می‌خورد، برای وی اهمیتی ندارد. او می‌گوید:

«وقتی تلاشی نباشد، شکستی هم نیست. شکستی که نباشد، تحقیری هم نیست. بنابراین عزت نفس ما در این دنیا کاملاً به این وابسته است که خودمان تصمیم بگیریم چطور باشیم و چه کار کنیم. عزت نفس ما را نسبت میان واقعیت‌های ما و پتانسیل‌های خیالی ما تعیین می‌کند.» بنابراین:

معادله‌ی جیمز نشان می‌دهد چگونه هر افزایشی در سطح انتظارات ما خطر تحقیر شدن را افزایش می‌دهد. چیزی که ما عادی قلمداد می‌کنیم، در

تعیین فرصت‌های خوشبختی‌مان نقشی حیاتی دارد. چیزهای کمی می‌توانند با رنج بازیگری که زمانی مشهور بوده، سیاست‌مداری که سقوط کرده است یا آن‌طور که توکویل ممکن بود بیان کند، امریکایی‌های ناموفق، رقابت کنند.

$$\frac{\text{موفقیت}}{\text{ظواهر دنیایی}} = \text{عزت نفس}$$

این معادله همچنین به دو طرح برای افزایش عزت‌نفس اشاره می‌کند. از طرفی ممکن است تلاش کنیم به چیزهای بیش‌تری دست بیابیم و از طرف دیگر ممکن است تعداد چیزهایی را که می‌خواهیم، کم کنیم. جیمز به مزایای گزینه‌ی دوم اشاره می‌کند:

«دست‌کشیدن از ظواهر دنیایی به همان اندازه مایه‌ی راحتی و سعادت است که دستیابی به آن‌ها. وقتی فقدان محض فرد در زمینه‌ای بخصوص با ایده‌ای خوب پذیرفته شود، سبکی

عجیبی در قلبش حس می‌کند. چقدر روزی که
برای جوانی و خوش‌اندami دست از تلاش
بکشیم، لذت‌بخش است. می‌گوییم خدا را شکر!
آن توهمات از بین رفت. هر چیزی که به فرد
اضافه می‌شود، همان قدر که مایه‌ی افتخار اوست،
باری بر دوش وی هم به حساب می‌آید.»

۸

با کمال تأسف برای عزت‌نفس‌مان، جوامع غربی
به همکاری با ظواهرِ دنیایی و فرار از پیری و
چاقی شناخته شده‌اند، چه برسد به پذیرش فقر و
گمنامی. وضعیت این جوامع ما را وامی‌دارد
خودمان را وقف فعالیت‌ها و دارایی‌هایی کنیم که
پیشینیان‌مان هرگز فکرش را هم نمی‌کردند.
باتوجه‌به معادله‌ی جیمز، با افزایش ظواهر
دنیایی‌مان، این جوامع محفوظ‌داشتن عزت‌نفس
به‌اندازه‌ی تقریباً غیرممکن می‌کنند.

خطرات برآورده‌نشدن انتظارات باید با تحلیل
ایمان به دنیای بعدی بازهم افزایش پیدا کند.
آن‌هایی که باور دارند اتفاقی که در زمین می‌افتد،
چیزی جز پیش‌درآمدی بر زندگی ابدی نیست، هر
تمایلی به حسادت را با این فکر متعادل می‌کند
که موفقیتِ دیگران در مقابل زندگیِ جاودان
پدیده‌ای موقتی است.

اما وقتی اعتقاد به جهانِ آخرت افیونی بچگانه
دانسته شود و از نظر علمی غیرممکن شناخته و رد
بشود، فشارِ رسیدن به موفقیت و کمال بی‌تردید با
آگاهی از این که فرد فقط یک فرصت برای
رسیدن به آن دارد، بیش‌تر می‌شود؛ تازه آن
فرصت هم به‌طرز وحشتناکی زودگذر است. در
چنین تفکری دستاوردهای زمینی دیگر نمی‌توانند
پیش‌درآمدِ چیزی قلمداد شوند که فرد در دنیایی
دیگر به آن خواهد رسید؛ بلکه آن‌ها مجموع تمام
چیزهایی‌اند که فرد به آن‌ها خواهد رسید.

قرن‌ها یکی از مهم‌ترین دارایی‌های نوع بشر مطیع‌بودن در مقابل سختی‌های زندگی بود؛ خاک‌ریزی در برابر تلخی‌ای که انتظاراتِ حاصل از جهان‌بینی مدرن داشت بی‌رحمانه آن‌را از پایه خراب می‌کرد. آگوستین قدیس در کتاب شهر خدا ^{۳۶} (۴۲۷ میلادی) رنج را ویژگی تغییرناپذیر وجود می‌شناسد. آگوستین بخشی از «بدبختی وضعیت انسان» و «تمام نظریاتی که انسان‌ها به سختی سعی کرده‌اند با استفاده از آن‌ها در میان بدبختی این زندگی برای خودشان شادی‌ای به وجود بیاورند» را خوار شمرده است. متأثر از آگوستین، شاعر فرانسوی اوستاش دِشام (حدود ۱۴۱۰-۱۳۳۸) زندگی روی زمین را این‌طور توصیف کرد:

زمان شیون و اغواء، عصر اشک‌ها، حسادت و رنج،

زمان ضعف و نفرین... ^{۳۷}

فیلیپ سوم یا فیلیپ نیک (۱۴۶۷-۱۳۹۶)، دوک بورگوندی وقتی از مرگ پسر یک ساله‌اش مطلع شد، با لحنی که مشخصه‌ی افراد بی‌شماری در دوره‌ی پیشامدرن بود، پاسخ داد: «آه. اگر خداوند لطف می‌کرد و می‌گذاشت من هم چنین جوان بمیرم، آنگاه خود را خوشبخت می‌دانستم.»

۹

اما دوران مدرن با بدبینی‌اش، سخاوت و مهربانی کم‌تری داشته است. از اوایل قرن هجدهم، نویسندگان و ناشران غربی تلاش کرده‌اند خوانندگان‌شان را با زندگی‌نامه‌های خودنوشتِ قهرمانانی خودساخته و توصیه‌هایی کوتاه برای آن‌ها که هنوز ساخته نشده‌اند، داستان‌های اخلاقی از دگرگونی کامل یک شخص و نیل به ثروت بی‌کران و شادی بسیار، متأثر کنند. آن‌ها ناخواسته در این روند مخاطبان‌شان را ناراحت کرده‌اند.

زندگی نامه‌ی خودنوشت بنجامین فرانکلین (با مرگ او در سال ۱۷۹۰ ناقص باقی ماند) احتمالاً پیشگام این سبک بود و بیان می‌کرد چطور مردی فقیر (یکی از هفده بچه‌ی شمع‌ساز در بوستون) کاملاً با اتکا به عقلش، نه تنها به ثروتی فراوان رسید، بلکه دوستان و احترام فراوانی هم به دست آورد و یکی از مهم‌ترین افراد دوران خود شد.

تاریخچه‌ی پالایشِ نفسِ فرانکلین و قطعات ادبی‌ای که او از آن بیرون کشید، یعنی «سحرخیز باش تا کامروا شوی»^{۳۸} و «نابردورنج گنج میسر نمی‌شود»^{۳۹}، بخشی از کتاب‌های زیادی بودند که به قصد پالایش خوانندگانی از طبقه‌ی متوسط و با جاه‌طلبی بسیار نوشته شده بودند. از بین عناوین بی‌شمار این سبک می‌توان به بر قله‌ی جهان^{۴۰} (۱۸۷۴) اثر ویلیام متیو، در مسیر ثروت^{۴۱} (۱۸۷۶) اثر ویلیام ماهر، راز موفقیت در زندگی^{۴۲} (۱۸۸۱) اثر ادوین تی فریدلی، چگونه موفق

شویم ^{۴۳} (۱۸۸۲) اثر لیمان آبوت، قانون موفقیت

^{۴۴} (۱۸۸۵) اثر ویلیام اسپیر و مشکل موفقیت

برای مردان جوان و راه‌حل آن ^{۴۵} (۱۹۰۳) اثر

ساموئل فالوز اشاره کرد.

این گرایش کم نشده است. آنتونی رابینز در غول

درونت را بیدار کن ^{۴۶} (۱۹۹۱) توضیح می‌دهد:

«همین الان می‌توانید تصمیم بگیرید برگردید به

مدرسه، استاد رقص یا آواز شوید، امور مالی‌تان را
به دست بگیرید، یاد بگیرید هلیکوپتری را به پرواز

درآورید... اگر به‌راستی تصمیم بگیرید، تقریباً

می‌توانید هر کاری بکنید. بنابراین اگر به رابطه‌ای

که در آن قرار دارید، علاقه‌ای ندارید، همین حالا

تصمیم بگیرید تغییرش دهید. اگر شغل فعلی‌تان

را دوست ندارید، تغییرش دهید.»

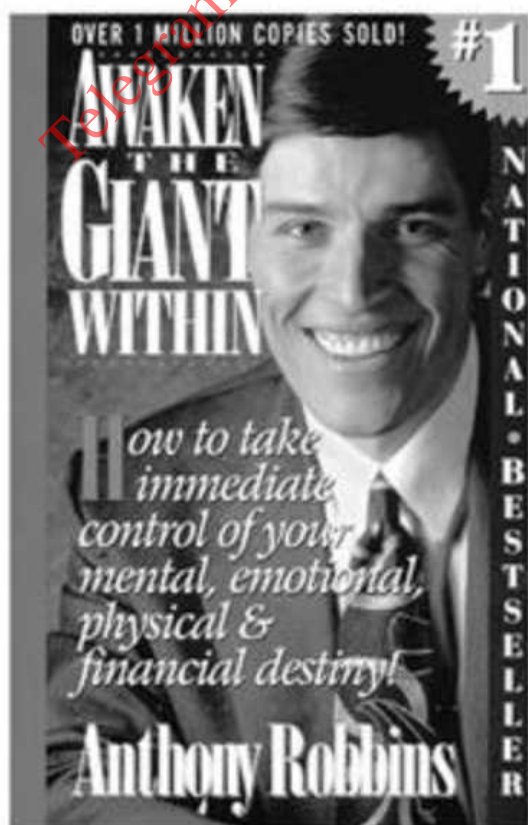
رابینز داستان خودش را شاهد می‌آورد برای

این که تغییر ناگهانی ممکن است. او از خانواده‌ای

سطح‌پایین و بدبخت آمده است: در

بیست و یکی دوسالگی اش سرایدار بود و در
آپارتمانی کوچک و کثیف زندگی می کرد. هجده
کیلوگرم اضافه وزن داشت، با هیچ دختری رابطه
نداشت و بعد از ظهرهایش را تنها در خانه با
گوش کردن به آهنگ های نیل دایمند می گذراند.
سپس روزی ناگهان تصمیم گرفت در زندگی اش
انقلابی به وجود بیاورد و قدرتی «ذهنی» را کشف
کرد که به او اجازه می داد این کار را بکند:
«من از [این قدرت] استفاده کردم تا دوباره کنترل
سلامت جسمی ام را به دست بیاورم و برای
همیشه خودم را از شر هجده کیلوگرم چربی
راحت کنم. به کمک آن قدرت، زن رؤیاهایم را به
خودم جذب کردم، با او ازدواج کردم و خانواده ای
را که می خواستم، تشکیل دادم. من از این قدرت
استفاده کردم تا درآمدم را از سطح امرار معاش به
بالای ۱ میلیون دلار در سال افزایش دهم. این
قدرت من را از آپارتمان کوچکم (جایی که

ظرف‌هایم را در وان حمام می‌شستم، چون
آشپزخانه‌ای وجود نداشت) به خانه‌ی خانوادگی
فعلی‌ام، قصر دلمار منتقل کرد.»
رابینز به مخاطبانش اطمینان می‌دهد که هر کسی
می‌تواند الگوی او را دنبال کند؛ به‌خصوص
آن‌هایی می‌توانند که آن‌قدر خوش‌شانس‌اند که در
جوامع دموکراتیک و سرمایه‌داری‌ای زندگی
می‌کنند که در آن‌ها «همه‌ی ما توانایی رسیدن به
رو‌یاهای‌مان را داریم».



Anthony Robbins, Awaken the Giant Within, 1991

آنتونی رابینز، غول درونت را بیدار کن، ۱۹۹۱

۱۰.

آغاز رشد رسانه‌های جمعی در اواخر قرن نوزدهم به افزایش بیش‌تر انتظارات کمک کرد. آلفرد

هارمثورث^{۴۷}، بنیان‌گذار دیلی‌میل بریتانیا در

افتتاحیه‌ی روزنامه‌اش در سال ۱۸۹۰، صادقانه

خواننده‌ی ایدئالش را مردی در خیابان معرفی کرد

که «سالانه صد پوند درآمد داشته باشد» و بتوان

او را اغوا کرد که می‌تواند «مرد هزارپوندی فردا»

باشد. در همین حین در امریکا مجله‌ی لیدیز هوم

^{۴۸} (اولین انتشار در ۱۸۸۳)، کوزموپولیتن^{۴۹}

(۱۸۸۶)، مونسیز^{۵۰} (۱۸۸۹) و ووژ^{۵۱} (۱۸۹۲)

زندگی لوکس را در محدوده‌های تصور همگان

گنجانده‌اند. برای مثال به خوانندگان امریکایی ووژ

در دهه‌ی آخر قرن نوزدهم گفته می‌شد چه کسی

سوار کشتی تفریحی «نورمحل» شده است، قایق

تفریحی جان جیکوب آستور^{۵۲} چگونه است،

پس از مسابقه‌ی جایزه‌ی ویژه‌ی امریکا چه گذشت، مدرن‌ترین دختران جوان در مدارس شبانه‌روزی چه می‌پوشیدند، چه کسی بهترین مهمانی‌های نیوپورت و ساوث‌همپتون را برگزار کرده است و در کنار خاویار برای شام چه چیزی سرو می‌شود (سیب‌زمینی و خامه‌ی ترش). فرصت بررسی زندگی افرادی از موقعیت بالاتر و پیوند دادن خود به آن‌ها با گسترش رادیو و تلویزیون و سینما هم افزایش پیدا کرد. تا دهه‌ی ۱۹۳۰، امریکایی‌ها در مجموع حدود ۱۵۰ میلیون ساعت در هفته در سینما وقت می‌گذراندند و تقریباً ۱ میلیارد ساعت به رادیو گوش می‌دادند. در سال ۱۹۴۶، ۰٫۲ درصد از خانواده‌های امریکایی تلویزیون داشتند. تا سال ۲۰۰۰ این آمار به ۹۸ درصد رسید.

رسانه‌های جدید نه تنها با محتوای شان، بلکه با تبلیغاتی که به مخاطبان شان تحمیل می‌کردند

هم، در مردم اشتیاق به وجود می‌آوردند. تبلیغات از همان شروع ناشیانه‌اش در دهه‌ی ۱۸۳۰ در ایالات متحده تا اواخر قرن نوزدهم به صنعتی به‌ارزش ۵۰۰ میلیون دلار در سال تبدیل شده بود. سال ۱۹۰۰، تابلوی غول‌آسایی از کوکاکولا در کنار آبشار نیاگارا نصب شد؛ درحالی‌که تبلیغی از پودر آرایشی منن ^{۵۳} در بالای آبگیر آن آویزان بود.

۱۱.

مدافعان جوامع مدرن که می‌خواهند از آن در برابر افراد شکاک و دیرباور دفاع کنند، کار سختی در پیش ندارند؛ کافی است به ثروت سرشاری اشاره کنند که جوامع مدرن می‌توانند برای اعضای‌شان به وجود بیاورند.

آدام اسمیت در رساله‌ی طبیعت و علل ثروت ملل ^{۵۴} (۱۷۷۶) به‌شکلی طعنه‌آمیز تولید اعجاب‌انگیز جوامع صنعتی آغازین را با امرارمعاش جوامع

بدوی شکارچی مقایسه کرده است. طبق گفته‌ی
اسمیت، جوامع بدوی در فقر وحشتناکی فرورفته
بودند. از شکار به‌ندرت غذای کافی به دست
می‌آمد، کمبود ملزومات اساسی فراوانی وجود
داشت و زمان‌هایی بود که در صورت بحران
جدی، بچه‌ها، پیرها و ضعیفان را می‌کردند تا
«حیوانات وحشی آن‌ها را ببلعند». در مقابل،
جوامع مدرن به‌لطف نوع تولید ابداعی‌شان که
اسمیت آن‌را «تقسیم نیروی کار» توصیف
می‌کند، می‌توانند نیازهای تمام اعضای‌شان را
تأمین کنند. تنها افراد بی‌سواد متوهم می‌توانند
آرزوی زندگی در جای دیگری را داشته باشند. در
چنین جامعه‌ای «کارگران، حتی از پست‌ترین و
ضعیف‌ترین رده‌ها، اگر صرفه‌جو و ماهر باشند،
ممکن است بتوانند از سهم بزرگ‌تری از ملزومات
و لوازم زندگی، در مقایسه با مقداری که وحشی‌ها
ممکن است بتوانند کسب کنند، برخوردار شوند».

هرچند ۲۲ سال پیش از انتشار رساله‌ی اسمیت،

صدایی تنها، مُصر و غریب اما به‌طور

ناراحت‌کننده‌ای قانع‌کننده، در دفاع از قهرمانی

غیرمحتمل برخاسته بود: وحشی‌ها. ژان ژاک

روسو در کتاب بحثی درباب ریشه‌ی نابرابری [۵۵](#)

(۱۷۵۴) می‌پرسد آیا ممکن است کسی که زندگی

بهتری دارد، عضو جوامع بدوی باشد، نه آن‌طور

که همه باور دارند کارگر مدرن؟ استدلال روسو بر

فرضی افراطی استوار بود. او می‌گفت

ثروتمندبودن حقیقی نیازی به دارایی فراوان ندارد،

بلکه نیاز به چیزی دارد که فرد آرزوی آن را دارد.

ثروت چیزی مطلق نیست. بسته به میل هرکس

نسبی است. هر بار که ما آرزوی چیزی را در سر

می‌پرورانیم که نمی‌توانیم از عهده‌ی هزینه‌اش

بریباییم، فقیرتر می‌شویم؛ هر قدر هم که دارایی

داشته باشیم. اما هر بار که از داشته‌ی خود

احساس رضایت می‌کنیم، می‌توانیم خودمان را
ثروتمند به حساب بیاوریم؛ هر قدر هم که
دارایی‌های واقعی‌مان کم باشند.
روسو می‌گوید برای ثروتمندتر کردن فرد دو راه
وجود دارد: به او پولِ بیش‌تری بدهیم یا
آرزوهایش را محدود کنیم. جوامع مدرن مورد اول
را به طرز خارق‌العاده‌ای خوب انجام داده‌اند، اما با
تهییج مداوم اشتباهی افراد، هم‌زمان بخشی از
موفقیتِ آن‌ها را نفی کرده‌اند. ممکن است برای
فرد سعی در کسب درآمدِ بیش‌تر مؤثرترین راه
برای احساس ثروتمندبودن نباشد؛ در عوض ممکن
است با فاصله‌گرفتنِ عملی و احساسی از آن‌هایی
که هم‌سطحِ خودمان فرض می‌کنیم و از ما
ثروتمندتر شده‌اند، نتیجه‌ی بهتری بگیریم. به‌جای
این که سعی کنیم ماهیِ بزرگ‌تری باشیم،
می‌توانیم انرژی‌مان را روی پیدا کردن برکه‌های
کوچک‌تر یا گونه‌های کوچک‌تری از ماهی برای

شناکردن در کنار آن‌ها متمرکز کنیم؛ ماهی‌ای
باشیم که اندازه‌مان کمتر ما را اذیت کند.
تا به امروز اگر جوامع پیشرفته درآمدهایی را که
نسبت به گذشته افزایش زیادی داشته‌اند، در اختیار
اعضای‌شان می‌گذاشتند، به نظر می‌رسید ما را
ثروتمندتر می‌کردند. اما درحقیقت اثر اصلی آن‌ها
ممکن است فقیرتر کردن ما باشد؛ چون با پرورش
انتظارات نامحدود، شکافی همیشگی بین چیزی
که می‌خواهیم و چیزی که می‌توانیم به دست
بیاوریم، بین کسی که می‌توانیم باشیم و کسی که
واقعاً هستیم، باقی می‌گذارند. چنین تفاوت‌های
بزرگی ممکن است باعث شود حتی از وحشی‌های
بدوی هم بیش‌تر احساس محرومیت کنیم؛
وحشی‌های بدوی‌ای که طبق اصرار روسو (که
استدلالش در این‌جا به آخرین حد باورپذیری
رسیده بود)، تا زمانی که سقفی بالای سرشان و
چند سیب و دانه برای خوردن داشتند و اوقات

فراغت عصرهای شان به «آهنگ‌زدن با آلات موسیقی سنگی» یا استفاده از سنگ‌های تیز برای ساختن نیزه‌های ماهیگیری «می‌گذشت، هیچ کمبودی احساس نمی‌کردند.

مقایسه‌ی روسو در خصوص سطح نسبی خوشبختی بین انسان بدوی و مدرن ما را برمی‌گرداند به تأکید ویلیام جیمز بر نقش انتظارات در تعیین جوابِ معادله، یعنی عزت‌نفس ما. ممکن است با «کم» احساس خوشبختی کنیم، اگر «کم» چیزی باشد که انتظار داریم و ممکن است با «زیاد» احساس بدبختی کنیم، اگر به ما آموخته باشند باید «همه‌چیز» را بخواهیم.

وحشی‌های برهنه‌ی روسو دارایی‌های کمی داشتند؛ اما برخلاف جانشینان شان، حداقل می‌توانستند به خاطر ثروت فراوانی که از آرزوهای بسیار کم حاصل می‌شد، جشن بگیرند.

هزینه‌ای که به‌خاطر انتظارِ زیادی از خودمان در مقایسه با پیشینیان مان پرداختیم، اضطرابی ابدی است مبنی بر این که نکند از چیزی که باید باشیم، فاصله‌ی زیادی داریم.

Telegram @eat_book

شایسته‌سالاری

سه داستان مفید قدیمی درباره‌ی شکست

۱.

از دیدگاه مادی به ندرت می‌توان داشتن جایگاهی پست در نظام طبقاتی جامعه را خوشایند خواند؛ اما از نظر روان‌شناسانه، همیشه و همه‌جا به یک اندازه دردناک نیست. تأثیر فقر در عزت‌نفس تا حد زیادی به نحوه‌ی درک جامعه از فقر و خسارت آن به جامعه بستگی دارد.

در حالی که پیشرفت مادی غرب طی این دو هزاره انکارناپذیر است، می‌توان گفت در دوران مدرن دلیل چرایی فقر فرد و ارزش وی برای جامعه، سیاست‌آمیزتر و فاقد احساس شده است؛ انقلابی که به توضیح سومی برای هر اضطرابی درمورد

رسیدن به موقعیتی پست یا داشتن آن یا منجر شد.

۲.

از حدود سال ۳۰ میلادی، زمانی که عیسی موعظه‌هایش را شروع کرد، تا نیمه‌ی دوم قرن دوازدهم، پست‌ترین افراد جوامع غربی باید سه داستان را در مورد اهمیت خود دست‌به‌دست می‌کردند؛ سه داستان باورپذیر که می‌بایست تأثیری آرام‌بخش در کاهش اضطراب بر مخاطبان‌ش می‌داشت.

داستان اول: فقرا مسئول شرایطشان نیستند و

مفیدترین اعضای جامعه‌اند

اگر کسی از یکی از اعضای جامعه‌ی قرون‌وسطا یا پیشامدرن غربی می‌پرسید جامعه بر چه اساسی به دو گروه ثروتمند و فقیر یا دهقان و اشراف تقسیم شده است، این سؤال به احتمال زیاد

عجیب‌غریب به نظر می‌رسید: خداوند خواستار این تقسیم‌بندی بوده است دیگر.



تمثالی از سه طبقه‌ی جامعه: روحانیت، اشراف و دهقانان. از کتاب تصویر جهان، مکتب فرانسوی،

قرن سیزدهم

با این حال در کنار این باور انعطاف‌ناپذیر

در خصوص ساختار سه طبقه‌ای روحانیت، اشراف و دهقانان، درک قوی عجیبی از شیوه‌ی اتکای این سه طبقه بر یکدیگر وجود داشت و در نتیجه درکی قوی از ارزش پست‌ترین طبقه. نظریه‌ی اتکای متقابل می‌گفت اهمیت، ارزش و شأن دهقانان

به هیچ وجه از اشراف و روحانیون کمتر نیست.
ممکن بود زندگی دهقانان سخت باشد (به صورتی
تغییرناپذیر)، اما این موضوع به خوبی درک می شد
که بدون آن ها دو طبقه ی دیگر خیلی زود از پا
می افتادند. شاید به نظر برسد جان سالزبری در
مقایسه ی فقرا با یک جفت پا و ثروتمندان با سر،
چندان مهربانانه برخورد نکرده است؛ اما این
استعاره که به نظر توهین آمیز می آید، از این مزیت
برخوردار بود که به ثروتمندان یادآوری می کرد
اگر می خواهند زنده بمانند، با فقرا محترمانه
برخورد کنند؛ همان طور که می دانستند اگر
می خواهند راه بروند، باید با پاهای شان با احترام
رفتار کنند.

رئیس مآبی را برادر دوقلوی سودمندترش، یعنی
قیم مآبی همراهی می کرد. اگر فقرا مانند بچه ها
بودند، آنگاه این وظیفه ی ثروتمندان بود که نقش
پدر و مادر مهربان را برعهده بگیرند. بنابراین هنر

و ادبیات قرون وسطا پر بود از تحسین فراوان اما
رئیس مآبانه از دهقانان و فراموش نمی شد خود
عیسای مسیح نجار بوده است.

ایلفریک ^{۵۶}، راهب بزرگ انشم ^{۵۷}، در کتاب

مناظره ^{۵۸} (حدود ۱۰۱۵) می گوید دهقانان با

فاصله‌ی زیادی مهم‌ترین اعضای جامعه‌اند،

چراکه اگرچه دیگران می‌توانند بدون وجود اشراف

یا روحانیون زنده بمانند، هیچ کس بدون غذایی که

دهقانان تأمین می‌کنند، زنده نمی‌ماند. در سال

۱۰۳۶، اسقف جرارد کمبرای ^{۵۹} خطاب‌ای ایراد

کرد که می‌گفت اگرچه کار یدی کسل‌کننده و

سخت است، تمام انواع کارهای دیگری را که

از نظر فکری برترند، ممکن می‌سازد. از این جهت

افراد خوب باید به دهقانی افتخار کنند. هانس

رزنپلات نورمبرگ یکی از بی‌شمار شاعرانی بود

که در شعر «در ستایش دهقان ^{۶۰}» (حدود ۱۴۵۰)

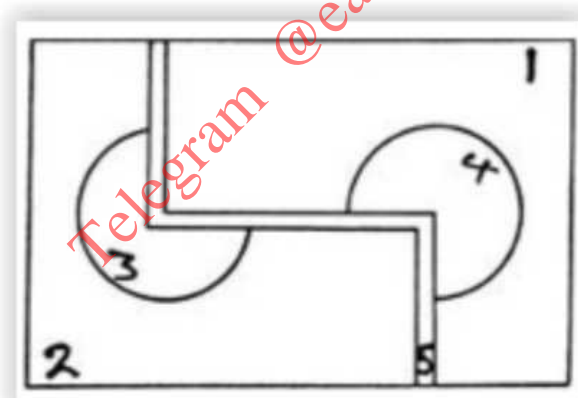
خود به «دهقان شریف» ادای احترام کرد. او

چنین سروده است که در بین آفریدگان خداوند
هیچ کس عالی تر نیست:

بسی کار سخت است برای او،
گاه که داسش را می گرداند.

داسی که با آن تمام جهان را خوراک می دهد:
اربابان، شهریاران و صنعتگران. اما اگر دهقانی
نبود،

زندگی ما در شرایطی بسیار غمگین می بود.



دهقان در حال برداشت گندم، از یک تقویم

مزامیر، انگلستان، حدود ۱۲۷۵-۱۲۵۰.

شاید این کلمات، خاکی را که دهقانان خیش خود
را در آن فرومی کردند، نرم می کرد، اما اگر نگرش
نهفته در آن را در نظر بگیریم، حتماً حس

خوشایندی از وقار را در دهقانان به وجود می‌آورده
است.



برادران لیمبورگ، دهقانان در حال روی زمین

فنونال، ۱۴۰۰-۱۴۱۶

**داستان دوم: موقعیت سطح پایین هیچ ارتباطی به
اخلاقیات ندارد**

کتاب مقدس چشم‌انداز آرامش‌بخش دیگری برای

افرادی با موقعیت پایین ارائه می‌کند. کتاب عهد

جدید نشان می‌دهد نه ثروت و نه فقر نشانه‌ی

دقیقی برای ارزش اخلاقی فرد نیستند. هرچه

باشد، عیسای مسیح والاترین و مبارک‌ترین

انسان‌ها بود؛ با این حال او روی زمین جزو فقرا

حساب می‌شد و هر معادله‌ی ساده‌ای را بین
برحق بودن و ثروت برهم می‌زد.

اگر هم مسیحیت در جایی از جایگاه بی‌طرف خود
در ارتباط با ثروت دور شده باشد، به نفع فقر بوده
است؛ چرا که در الگوی مسیحی، منبع همه‌ی
خوبی‌ها به رسمیت شناختن تکیه‌ی فرد به خداست.
هر چیزی که باعث شود باور به توانایی ساختن
زندگی رضایت‌بخش بدون رحمت خدا قدرت
بگیرد، شیطانی است و ثروت که هم وعده‌ی لذت
دنیا می‌دهد و هم از حس آزادی‌ای حرف
می‌زند که چندان پذیرفته نیست، در این دسته
قرار می‌گیرد.

در همین حین، سختی‌ای که فقرا می‌کشیدند
باعث می‌شد طبیعتاً برای کمک دست‌شان را
به سمت خدا دراز کنند. در میان داستان‌های
اخلاقی آرام‌بخش عهد جدید، آن‌ها دیدند
ثروتمندان نمی‌توانند از سوراخ سوزن رد شوند،

پس فهمیدند خود زمین را به ارث خواهند برد و
اطمینان یافتند از اولین کسانی‌اند که از
دروازه‌های پادشاهی الهی رد خواهند شد.

داستان سوم: ثروتمندان گناه‌کار و فاسدند و

ثروت‌شان را با دزدی از فقرا به دست آورده‌اند

داستان سومی هم برای راحت‌تر کردن سختی‌های
فقر و جایگاه اجتماعی سطح پایین وجود داشت.

بر طبق این روایت، که بیش‌ترین تأثیرش را

تقریباً بین سال‌های ۱۷۵۴ تا ۱۹۸۹ گذاشت، به

فقرا یادآوری می‌شد ثروتمندان دزد و فاسدند و با
چپاول و نیرنگ به امتیاز رسیده‌اند، نه با فضیلت و

استعداد. به‌علاوه آن‌ها طوری جامعه را مجهز

کرده‌اند که فقرا هیچ‌گاه نتوانند شخصاً دارایی‌شان

را افزایش دهند. هر قدر هم که توانا و بااراده

باشند، تنها امید آن‌ها اعتراضات اجتماعی و

انقلاب‌هاست.

ژان ژاک روسو در کتاب بحثی در باب ریشه‌ی نابرابری (۱۷۵۴) یکی از اولین یادداشتهای این داستان را ارائه داد: «اولین کسی که قسمتی از زمین را حصار کشید، در ذهن به خودش گفت این مال من است و افرادی را پیدا کرد که آن قدر ساده باشند که حرفش را باور کنند، بنیان‌گذارِ حقیقیِ جامعه‌ی مدنی است. چه جنایت‌ها، جنگ‌ها، قتل‌ها، چه بدبختی‌ها و وحشت‌ها از سر نسل بشر برداشته می‌شود اگر کسی نرده‌ها را بیرون می‌کشید و خندق‌ها را پر می‌کرد و خطاب به رفقایش فریاد می‌زد: به این فریب‌کار گوش ندهید. اگر فراموش کنید میوه‌های زمین متعلق به همه است و زمین مال هیچ‌کس نیست، واقعاً شکست می‌خورید!»

صد سال بعد، کارل مارکس همین را فریاد زد. آن‌را در اصطلاحاتی ظاهراً علمی جا داد و گفت چیزی که در دست روسو بود، فریادی برای

اعتراض اجتماعی بوده است. از نظر مارکس در نظام سرمایه‌داری حرکتی ذاتاً استثمارگر وجود دارد، چراکه کارفرمایان همیشه سعی می‌کنند کارگران را با حقوقی کمتر از درآمدی که خودشان از فروش محصولات به دست می‌آوردند، استخدام کنند و بعد هم این اختلاف هزینه را به صورت «سود» به جیب بزنند. چنین سودی همیشه در روزنامه‌های سرمایه‌داری به منزله‌ی پاداش کارفرما به خاطر «خطرپذیری» و «سرمایه‌گذاری» اش تحسین می‌شد؛ اما مارکس اصرار داشت که این کلمات تنها عباراتی زیبا برای دزدی‌اند.

با این حساب، بورژواها صرفاً آخرین تجسم طبقه‌ی سطح بالا بودند که از ابتدای تاریخ به صورت ناعادلانه در برابر فقرا قدرت را در دست داشتند. طبقه‌ی اجتماعی، هر قدر هم که اعضای آن انسان باشند، بی‌رحمی حسابگرانه‌ای را در خود

پنهان می‌کند. مارکس در جلد اول کتاب سرمایه
(۱۸۸۷) از زبان یک کارگر، بورژواها را خطاب
قرار می‌دهد: «ممکن است شما شهروندی نمونه
باشید، شاید یکی از اعضای جامعه‌ی مخالف
خسونت علیه حیوانات باشید و به چکمه‌های تان
هم عطر تقدس زده باشید، اما شما موجودی
هستید که در سینه‌های تان قلبی وجود ندارد.»
شواهد این بی‌احساسی را می‌شد در هر آسیاب،
نانوایی، کارخانه‌ی کشتی‌سازی، هتل یا اداره‌ی
قرن نوزدهمی دید. کارگران بیمار بودند یا معمولاً
در جوانی از سرطان یا بیماری تنفسی می‌مردند.
شغل‌شان هرگونه امید به تشکیل زندگی
خانوادگی مناسبی را از آن‌ها می‌گرفت، فرصتی
برای این که درک فکری مناسبی از جایگاه خود
پیدا کنند، برای‌شان نمی‌گذاشت و آن‌ها را
مضطرب و ناامن رها می‌کرد: «در تنگ‌نظری
محصول سرمایه‌داری همین بس که کاملاً مواد

انسانی را هدر می‌دهد.» بنابراین مارکس «مواد انسانی» را برانگیخت تا علیه اربابان‌شان برخیزند و حق خودشان را پس بگیرند. آن‌طور که مانیفست کمونیست (۱۸۴۸) می‌گوید: «بگذارید طبقه‌ی حاکم از انقلاب کمونیست بر خود بلرزند. طبقه‌ی کارگر به‌جز غل‌وزنجیرشان چیزی برای از دست‌دادن ندارند. پاداش پیروزی آن‌ها تمام دنیاست. کارگران تمام کشورها، متحد شوید!» کمی پیش از انتشار مانیفست، فردریش انگلس یکی از همکاران مارکس، به منچستر سفر کرده بود و با چشم خود زجر فقرای یکی از شهرهای جدید انقلاب صنعتی را می‌دید. انگلس با همکارش هم‌نظر بود که چرا جامعه به طبقات مختلف تقسیم می‌شود. او باور داشت ثروتمندان ثروتمندند، نه به‌خاطر این‌که باهوش یا پرتکاپو یا سخت‌کوش‌اند، بلکه به‌خاطر این‌که حيله‌گر و بدجنس‌اند و فقرا فقیرند، نه به‌خاطر این‌که تنبل

یا مست یا خنگ‌اند، بلکه به‌خاطر این‌که
اربابان‌شان چشمان‌شان را بسته‌اند و از آن‌ها
سوءاستفاده می‌کنند. بورژواهایی که در شرح
اقامتِ موقتِ انگلس، شرایط طبقه‌ی کارگر در
انگلستان ^{۶۱} (۱۸۴۵) به تصویر کشیده شده‌اند،
خودخواهی را به حد هشداردهنده‌ای رسانده‌اند:
«تنها به‌دست‌آوردن پول است که آن‌ها را تعریف
می‌کند. یک بار بایک بورژوا به منچستر رفتم و
با او درباره‌ی روش بد و ناسالمِ ساخت‌وساز و
شرایط وحشتناک محله‌های کارگران حرف زدم و
ادعا کردم تا آن موقع شهری به آن زشتی
ندیده‌ام. آن مرد تا آخر در سکوت به حرف‌هایم
گوش داد و بعد سر چهارراهی که ازهم جدا شدیم
گفت: "با این حال در این‌جا پول زیادی به دست
می‌آید. روز خوبی داشته باشید آقا." برای آن
بورژوای انگلیسی اگر پول دربیآورد، هرگز فرقی
ندارد کارگرانش گرسنگی بکشند یا نه. تمام

شرایطِ زندگی با پول اندازه‌گیری می‌شود و چیزی
که پول نیاورد بی‌معنی، غیرممکن و چرندهای
آرمان‌گرایانه است.»

Telegram @eat_book

۱. San Francisco Chronicle

۲. The Times (London)

۳. Los Angeles Times

۴. Michel de Montaigne: یکی از

تأثیرگذارترین نویسندگان و فیلسوفان دوره‌ی

رنسانس.

۵. Thomas Browne: نویسنده‌ی

انگلیسی.

۶. The Times-Picayune (New Orleans)

۷. Chicago Tribune

۸. Daily Mail

۹. The Atlanta Journal-

Constitution

۱۰. The Charleston Post and

Courier

۱۱. Statesman

۱۲. The Theory of Moral
Sentiments

۱۳. The principles of
Psychology

۱۴. در روسی به معنی «نه».

۱۵. Daniel Defoe

۱۶. cornflakes

۱۷. Mark Twain's Life on the
Mississippi

۱۸. Alfred Bird

۱۹. Jolly- Bellin

۲۰. Turpentine: مایعی است روغنی که

از تقطیر صمغ انواع درختان کاج به دست می‌آید.

۲۱. English Journey

۲۲. The Lion and the Unicorn

۲۳. A Treatise on Human Nature

۲۴. Politics

۲۵. Sir John Fortescue

۲۶. John of Salisbury

۲۷. Policraticus

۲۸. Leviathan

۲۹. Two Treatises of

Government

۳۰. Jedidiah Morse

۳۱. David Ramsay

۳۲. Leaves of Grass

۳۳. Alexis de Tocqueville

۳۴. Democracy in America

۳۵. Symposium

۳۶. City of God

۳۷. “Temps de douleur et de
temptacion, Ages de plour,
d’envie et de tourment, Tem
ps de langour et de
dampnacion”

Early to bed, and Early to ۳۸

rise, makes a man healthy,

wealthy and wise
زود بخواب، زود

برخیز، سالم، ثروتمند و خردمند شود

۳۹. “There are no gains
without pains.”

۴۰. Getting On in the World

۴۱. On the Road to Riches

۴۲. The Secret of Success in
Life

۴۳. How to succeed

۴۴. The Law of Success

۴۵. The Problem of Success
for Young Men and How to
Solve It

۴۶. Awaken the Giant Within

۴۷. Alfred Harmsworth

۴۸. Ladies' Home Journal

۴۹. Cosmopolitan

۵۰. Munsey's

۵۱. Vogue

۵۲. John Jacob Asto: تاجر، نویسنده و

سرمایه‌گذار امریکایی در اواخر قرن نوزدهم و

اوایل قرن بیستم.

۵۳. Mennen

۵۴. Nature and Causes of the
Wealth of Nations

۵۵. Discourse on the Origin
of Inequality

۵۶. Aelfric

۵۷. Eynsham: محله‌ای در اطراف آکسفورد

انگلستان.

۵۸. Colloquy

۵۹. Gerard of Cambrai

۶۰. Der Bauern Lob

۶۱. The Condition of the

Working-Class in England

Telegram @eat-book